قصائد

عبرت

حسب الفرمودہ جناب آقا میرزا خلیل تاجر سیستانی

بسعی و اہتمام حاجی فتح اللہ مغفور

یزدی

نصر اللہ بشارت

در ویکتوریہ پرنٹنگ ورکس کراچی

بطبع رسانید

سنہ ۱۳۴۴

شرح حال عبرت

شرح حالات سخن پرداز و عالم نیکو طراز اگرچه با بیان فصاحت بنیان بقلم معجز
بیان خویش نظماً در آن کتاب بطور یادداشت نگاشته و انشاء الله بهمین زودی با کلیات
آن بطبع خواهد رسید و بهترین شرح حال آنست که خود شخص بنویسد. لکن از برای معلوم
نمودن بعضی مجهولات و کشف بعضی کنایات بی مناسبت نخواهد بود اگر شمه از شرح
حالات او نیز نثراً برشته تحریر بیاوریم این عالم فرزانه و عارف یگانه را نام نامی و اسم
گرامی حاجی میرزا محمد علی که بمناسبت حکم محکمه سبحان ازل موسوم به رحیمی بایدکشان
متخلص به (عبرت) و پدر والا مقدارشان نقد شیخ غلام رضا و معاصر عبرت شاه اهل
همدان در علوم بهره داشته از اتفاقات و اقتضای جهانی از همدان سفری در بدیده سیستان
آمده مدتی در آنجا بترویج شریعت و وعظ و نصیحت مشغول بوده و سفری از آنجا بعتبات
عالیات مشرف گشته در مراجعت چون بسبزوار میرسند مرحوم حاجی میرزا ابراهیم
شریعتمدار سبزواری (عبرت) که از اجله علمای العصر بوده مقدمش را مغتنم شمرده بمضمون الجنس
مع الجنس یمیل از حرکتش مانع میگردد و صبیه مرحوم حاجی میرزا عبدالرحیم امام جماعت
سبزوار را که از اجله علما و ملین عرفای عصر بوده در حباله ازدواج ایشان خواستگاری
نموده صبیه حاجی میرزا عبدالرحیم نیز از زنان عالمه العصر فاضله و عارفه بی بدل و متخلص به [illegible]
بوده چنانچه کتابی از اشعار صابره موجود و الحق قابل قدر است انشاء الله بهمین زودی
بطبع خواهیم رسانید از آن عالمه نیز ارزنده نیست که بسبب لیاقت علمی ناصرالدین شاه
هر ساله مبلغی بسمت وظیفه برایش میفرستاده است زیرا که بجا در دیدن کلی سخن سنج نکته
پردازی که موضوع سخن ماست - پا بعرصه وجود گذاشته و چنانچه اشاره بدان

سفر نموده یک ساله و نیم از عمرش سپری شده که پدرش رخت سفر از این دار فانی می بندد و تا
سن ۱۵ سالگی در سبزوار بوده پس در آنسال حاجی ملا علی اکبر امام جمعهٔ سیستان که پسر عموی
حقیقی مشار الیه باشد ایشانرا به سیستان میبرد و دانشمند بهداق سبزواری زاده را
سیستانی مینامید [illegible] ذکر فرموده اند وصلتی با عموزاده دست میدهد و پس از انفصال
راه سفر را در پیش گرفته [illegible] بعد امی را از ناه گذشته و سیاحت بسیار نموده و ممالک عدیده
گردیده مثل ایران و عربستان و حجاز و هند و افغانستان .. سفر افغانستان بسبب تعصب
مذهبی که در آن زمان خصوص در افغانستان جاری بوده دچار زحمات و اشکالات زیاد میگردد
که ذکرش باعث اطناب است دیگر تشک لاموضی در افغانستان ابتیاع نموده بسبب [illegible] متهم به جاسوسی
نموده چندی در حبسش می نمایند تا شبی یکی از عزیزان را در خواب میبیند . خواب میبیند با
لباس درویشی و شکل [illegible] تبریز در بازار قدم میزند و همین شعر را به [illegible] میخواند -

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

صبح آن روز از حبس نجات می یابد و مورد احترام حکومت و قاضی محل واقع میگردد . بسیستان مراجعت
مینماید و الی آخر [illegible] اختیار نموده [illegible] ملازمت میفرماید [illegible] آقا میرزا
خلیل که اکنون در شمار تجار سیستان و از جوانان دانشمند و وطن خواه سیستان شما است
چنانچه در تاریخ تولد [illegible] میرزا خلیل [illegible] گفته ؛ برادران تقیه و غنچه [illegible] سال
خلیل زد قدم در جهان بحسن الحال ؛ ولی [illegible] سنه [illegible] یافت [illegible] ؛ بسال هجری
در اول مه شوال ؛ امیدوار چنانم ز لطف لم یزلی ؛ که [illegible] خیر آل
اگرچه حکایت لطیف در روایات ظریف در حضر این شخص شریف بسیار است [illegible] چون قصد
اختصار است در این مختصر نگنجد و پس در سال ۱۳۲۹ رخت از سرای [illegible] بربست به موطن
دوستان خود را بغم مفارقت خویش گرفتار کرد لکن این [illegible] در سن ۵۰ [illegible]

[illegible] گردش [illegible] عشق

دیوان شیخ اسد الله مفتون یزدی

ذیقعده سنه ۱۳۲۲

رباعی

این رباعی را آقای [illegible] خلیل در تاریخ فوت پدر بزرگوار خود مرحوم عبد[illegible]

[illegible]

وفات حضرت [illegible] که در شریعت پیغمبری نمود عمل
ز قوس هفتم [illegible] جمعه [illegible] بسال غشقل [illegible] و نهم ز مین اول
۱۳۲۹



بسم الله الرحمن الرحیم

شکایت از زمانه و تمسک بعروة الوثقی یعسوب الدین امیرالمؤمنین

[illegible]

بلفظ [illegible] من ‏—‏ [illegible] من [illegible] طرندہ ھا

[illegible] ‏—‏ بکنج طاق [illegible] چشم انتظار ھا

[illegible] شدہ [illegible] ‏—‏ [illegible] طفل [illegible] بکنج غار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] نوبہار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] زیار ھا

[illegible] مشتعل [illegible] ‏—‏ [illegible] انگار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] خوشی یکے [illegible] ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] شمار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] آشکار ھا

[illegible] ‏—‏ نہان [illegible] جدا ھا

مرا [illegible] ‏—‏ [illegible] شہر یار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] دست [illegible] ھا

[illegible] معنی [illegible] ‏—‏ [illegible] گذار ھا

امید [illegible] این نسق ‏—‏ [illegible] ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] قرار ھا

[illegible] ‏—‏ [illegible] خود [illegible] ھا

[illegible] جان ‏—‏ [illegible] ھا

جہانبین [illegible] ‏—‏ [illegible] ھا

شها گذشت ز فرش [illegible] همتش … [illegible]

شد بوقت [illegible] عرب تیغ [illegible] … [illegible]

علی ست [illegible] امر [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

شها تو [illegible] … [illegible]

تو [illegible] … [illegible]

تمام [illegible] جهان ز دست [illegible] … [illegible]

زمین [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible]

وله فی البهاریه والغازیه

شکر لله [illegible] … [illegible]

شد بهار و چمن زینت آیین … [illegible]

شد بهار و دل [illegible] روی بت [illegible] … [illegible]

ناله مرغان ز طرف چمن … [illegible]

شد بهار و نشسته بر سر گل … [illegible]

هم چو زلف [illegible] روی [illegible] … [illegible]

شد بهار و [illegible] گل … [illegible]

[illegible] میرفت [illegible] … [illegible] صحرا

صف کشیده کنار باغ و جهان

پیر و برنا گرفته بر سر دست

سرو قدان که نخل قامتشان

گشته هر سو دوان چه سرو روان

ماه رویان که گشت از رخشان

شد عیان چون لطافت باغ و جهان

مشک مویان ببوی مشک فشان

با دف و چنگ و او و دستک زنان

شد بهار و زباد فروردین

روی صحرا و صحن باغستان

ز آسمان پر ز ابر نیسان

همچو باغ جنان و تاب کیهان

باده خواران تمام بی جرعه

می گشتند از نشاط و طرب

تو همه ...

ریخته و ساغر از ره ... رفت

با هزاران نشاط و شوق و شعف

گشته ... ز خود و شور ...

ور ره عشق حسب ...

سرور خلق و مقتدای جهان

یکطرف پیر و یکطرف برنا

یکطرف چنگ و یکطرف سرنا

طعنه زن شد بشاخهٔ طوبی

با هزاران ترانه و غوغا

آیت نور بیضهٔ بیضا

طرف باغ و جهان گرفته صفا

که ... لیلای لیلا

گشته با صد هزار شور و نوا

بوی عشق آمده است و روح افزا

چون لب یار و چون دم عیسی

بس فرو ریخته ژاله ... مینا

شد زمین پر ز لؤلؤ لالا

کرده هر سو زجان و دل ماوا

بار رخ ساده باده صهبا

شیر با چنگ و رود و دف از جا

ترانی تاب ای بت رعنا

یک دو جامی بمن بمان تو عطا

بیخود و مست و واله و شیدا

شاه مردان علی ولی خدا

... که شهنشه ...

طایر اوج قاب او قوسین ❊ شاه باز مقام او ادنی
اوست آئینهٔ جمال نبی ❊ اوست گنجینهٔ جلال خدا
او مبرا از عیب و نقص و خلل ❊ او منزه ز شرک و کفر و ریا
از ازل چونکه بود نانی کف ❊ ذو الفقارش شدی بصورت لا
او بپا یوشش نبی ز طاق حرم ❊ بت شکن شد ز بهر استثنا
فعل حق پس از او شدی ظاهر ❊ ذات او گشت عین مستثنا
نور حق است و حق از او موجود ❊ حق از او و او بحق از کجاست جدا
سر حق شد بذات او پنهان ❊ نور حق شد ز روی او پیدا
آنکه ختم رسل شهنشه کل ❊ در غدیر خم از حق یکتا
منبری از پی خلافت وی ❊ از جهاز شتر نمود بپا
رفت بر منبر و گرفت بدست ❊ هر دو بازوی آن شه والا
گفت وانگه ای گروه همه ❊ هر که را در جهان منم مولا
بعد من هست او ز گفت حق ❊ این علی هست در جهان مولا
گفت این گفته را چو از ره بس ❊ لب گشاد آن زمان نبی بدعا
رو بحق کرد و گفت در حق وی ❊ این سخن را که وال من والا
اول از بهر دست بوسی وی ❊ از یکی جست [illegible] حق از جا
دویم از بهر بیعتش برخواست ❊ با دلی پر ز شرم و مهر و وفا
عهد او چون گذشت پیش آمد ❊ در سیم بار از رسول بجواد
تاج شاهی بفرق او بهتر ❊ بعد شاه رسل کجاست روا
لایق تخت و تاج پادشهی ❊ نیست غیر از علی امام هدی

از علی شد طریق دین روشن ∴ از علی یافت راه شرع جلا

از علی اندر آمدی بوجود ∴ جمله خلق جهان ز ملک فنا

ایکه شد بر پیمبر ان سلف ∴ ذات پاکت دلیل و راهنما

بو البشر از تو ای امام امم ∴ یافت تعلیم علم الاسماء

از صفای ولای ذات تو بود ∴ کر لبر بنهاد تاج صفا

نوح را گر نبود جودی تو ∴ کی نمودی نجات اندر بلا

بر سر طور نور روی تو بود ∴ کی عیان شد بحضرت موسی

از تو بر قبطیان نمود عیان ∴ از کف خویشتن ید و بیضا

در گریبان مریم از دم تو ∴ شد پدیدار حضرت عیسی

بود مهر تو در دلش گر چه مهر ∴ تافت نور رخش بچرخ علا

یا علی ایکه ذات پاک تو شد ∴ یار هر بیکسی ز مهر و وفا

من ندانم چرا ز شهر نجف ∴ می نیائی بدشت کرب و بلا

نظری کن بکربلا و ببین ∴ دختران اسیر قوم دغا

زینبت شد بناقه عریان ∴ سر برهنه اسیر قوم دغا

کودکانت ز سیلی بیداد ∴ روز و شب در فغان و وا ابتا

آن یکی را بگردنست رسن ∴ وان دگر قید آهنین بر پا

آل احمد بکوچه و بازار ∴ در پس پرده دختران زنا

تنبیه از توجه دنیا و مدح ساقی کوثر و فاتح خیبر

ایکه هستی بمهر دنیا روز و شب در پیچ و تاب ∴ نیست فکری بهر عقبا مر تورا در هیچ باب

فکر عقبا کن که دنیا عاقبت گذشتنی است ∴ جز نفس نبود میان این و آن دیگر حجاب

بی‌حسابی تا بکی از بهر این دنیای دون / یاد آور یکزمان از پرسش روز حساب

گر بفرق فرقدان پایت رسد از اعتبار / میشود جای تو در آخر نهان زیر تراب

غیر خورد و خواب نبود مر ترا فکر دگر / سر بر آر از خواب غفلت تا بکی این خورد و خواب

نیست دنیا جز عجوزی تندخوی زشت رو / زاین عجوز زشت از چون مرد حق رو اجتناب

کن نظر بر همرهان و همرهان خویشتن / حمله بر خاک سیه خفته با حال خراب

گر سلیمان تخت او بر باد می گشتی روان / یافت از باد فنا تختش هزاران انقلاب

واژگون از تخت اندر گور شد بهرام گور / سرنگون از پشتهٔ افراس شد افراسیاب

با چنین حالی توئی در روز و شب ای بیخبر / گاه مست دولت دنیا و گه مست شراب

ترک دنیا گیر کاندر عاقبت باشد ترا / در حلال او حساب و در حرام او عقاب

گوش و دل بگشا و بشنو از زبان الملک / یا بنی آدم لدوا للموت وابنوا للخراب

گر بدنیا اندکی میبود قدر و اعتبار / کی شدی مردود شیر حق جناب بوتراب

بوتراب آن گوهر بحر جلالت کز شرف / نهد هر صبحگاهان بر ترابش آفتاب

آفتاب برج دین دلدل سوار صف‌شکن / شیر یزدان سرور مردان امام مستطاب

نی غلط کردم که گفتم از زبانم این سخن / پس خطا کردم که راندم بر زبانم این خطاب

قنبرش انسان که هستی گر که بنماید ظهور / افگند خورشید از شرم رخش بر رخ حجاب

هر کرا در دل بود مهر و ولایش نهان / گر خطا کارست باشد آن خطا عین صواب

آنکه گفتی در مدیح ذات او ختم رسل / من چو شهر علمم و باشد علیم هم چو باب

آنکه آمد در دو عالم شاه مردانش لقب / و آنکه شد اندر دو گیتی عرش یزدانش جناب

تیغ خونریز او کشد در روز هیجا از نیام / شیر غاب از بیم او سازد بیکدم زهره آب

بوستان دین و ایمان را بود او شاه باز / خاتم پیغمبران راست او نایب مناب

حیدرم آمد که آمد از چه در این بوستان
پر فشان اندر جهان هر پشه و کیک و ذباب

عنبر افشان کن مدحت مولای مردان روز و شب
گر ز لذات جهان خواهی که گردی کامیاب

یا علی ای دستگیر خلق و شیر ذوالجلال
کن ز صحرای نجف در کربلا یکدم شتاب

دختران خویش را در جنگ مد خواهان نگر
بیکس و بی مونس و محزون و زار و دل کباب

سر برهنه زینبت بر ناقهٔ عریان سوار
از جفای ناکسان گردیده با چشم پر آب

میرسد از خاک فریاد یتیمان بر فلک
هر زمان با چشم گریان ان غم یکقطره آب

یا تن تبدار بیمار از جفای روزگار
شد سجاد را بر گردن و بازو طناب

آل بوسفیان همه در پردهٔ زرین نهان
دختران سر برهنه پا برهنه بی حجاب

دست زن در حلقهٔ دروازهٔ شهر دمشق
هم چه برج و بارهٔ خیبر بیکدم کن خراب

وله ایضاً

شب گذشت البساقی کلچهره با بانگ رباب
خیز از جا و میان آورد می و اروی خواب

نشو غمم از فرقت ان سست عهد سوخت دل
آتشم را هیچ ننشاند بجز با هم شراب

خواهی از فیض سعادت دولت گردد نصیب
ز شرار آتش آلفش گویان بکن دل را کباب

ز اشتیاق روی او تاکی زنی هر سو قدم
بر رخ ... تا گردی کامیاب

دولت جاوید گر باشد هرایت ای فقیر
از گدائی در میخانه هرگز رو متاب

رو سوی میخانه جائی کن که هرگز نشنوی
با انچه آدم بد و اللمیت وانچه اللحراب

زاهدا در خوردن می گر له ... گفتگو
... خواهی ... نمی باشد جواب

خاک کوی مسکینان شو در خدا اندر روز حشر
بر زبانت نیست جز یا لیتنی کنت تراب

مقصد اعظم الخبائث غیبت زاین می ای ...
ملکه ای گو بشنو می بافت برام الکتاب

زن قدم اندر طریق عشق شبیر لم یزل
مست شو از بادهٔ حب شه مالک رقاب

آن شهنشاهی که شد از لطف حق دادگر — حب او عین صواب و بغض او عین عقاب

شاه اقلیم کرامت خسرو ملک جلال — نور داور فاتح خیبر امام مستطاب

ذات او در این جهان سرمایهٔ بازار دین — شخص او در آن جهان سردفتر یوم الحساب

حامی دین ماحی کین ابن عم مصطفی — آیت کبرای ربانی جناب بوتراب

سرور دین شاه با تمکین مه برج کمال — کافتاب از غیرت ماه جمالش شد بتاب

اینکه اندر آرزوی خاک کویت هر زمان — عرش گوید روز و شب یا لیتنی کنت تراب

ماه روی قنبرت گر از کلف آید برون — منکسف گردد ز شرم طلعت او آفتاب

گر بظاهر زادهٔ ازباب یعنی بوالبشر — لیک اندر عالم معنی تویی بر باب باب

بر خدائی توحیدی کرده از صدق اعتراف — پس چه خواهد شد اگر از رخ براندازی نقاب

پرده از صورت براندازد و بزن داد الست — تا تو را کون و مکان گوید بلی اندر جواب

نور رخسارت بهر جا که نماید طلوع — مهر و مه از هستی خود سازد اندر دم حجاب

بر بجنب چشمهٔ لعل تو اندر روزگار — سلسبیل و زمزم و کوثر بود کم از سراب

هست در جنب جلالت شش جهت کمتر غلام — گشته در بحر نوالت نه فلک کمتر حباب

شد ز لطف بیکرانت شش هشت خلد — گشت قهر بی‌نشانت را نشان هفت باب

عبرتا کن مدحت مولای مردان روز و شب — گر ز لذات جهان خواهی که گردی کامیاب

در مدح مظهر العجائب

الحمد که از رحمت ایزد واهب — با یار گل اندام شدم باز مصاحب

آهنگ وفا کرده و هر چند که تا حال — بودی برقیبان ز سر مهر مراقب

حال ای بت فرخنده اگر از ره احسان — خواهی که شوی با من دل خسته مواظب

بگذر پی دلجویی من جانب بستان — رحمی بدل زار من و دیده ساکب

در باغ قدم نه که دگر بار به بینی ؛ ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجائب
بر چنگ نکیاست تو گوئی که زده چنگ پیچیده ز بس نغمهٔ مرغان ز جوانب
خندان شده چون طفل دبستان لب غنچه گریان شده چون دیدهٔ من چشم سحائب
با غنچهٔ خندان شده اند طرب و رقص در طرف چمن باده زنان خیل کواعب
اندر پی خونریزی عشاق گرفته خنجر ز مژه بر کف و شمشیر ز حواجب
بر روی چو مه زلف سیه کرده پریشان چونانکه فتد در شب مهتاب عقارب
در زیر گل و لاله چه ماران پریرخ قمری رود از فرط تذلل بحواجب
بلبل به شاخ سنبل به ترنم ؛ بنشسته و برخاسته چون لولی لاعب
از فرط طرب باده کشان در لب هر جو بگرفته بکف بربط و مضمار و مضارب
ساغر زده انگونه که گردیده پیاپی زان آتش سوزان دل و جان همه ذائب
بس ریخته بر روی زمین ژاله ز افلاک اطراف گلستان شده پر انجم ثاقب
بگشاده ز نرگس همه جا دیدهٔ بینا پیچیده ز سنبل همه اطراف ذوائب
گردیده تماشا بان همه خوبان سوی بستان چونانکه لب آب روان فرقهٔ لائب
تا آنکه به بینند که در طرف گلستان ظاهر شده از قدرت یزدان چه عجائب
المنة لله که بطرف چمن و باغ ؛ از رحمت یزدان بود آماده رغائب
ای یار پریچهره ز جا خیز از آن پیش کز مکر زند حقه بما چرخ ملاعب
بر چنگ بنه چنگ و بزن ساغر مینا کز جور فلک باز شوی زاین همه خائب
زیرا که چنین تازه بهاری که تو بینی ؛ کز خرمیش در شکند توبهٔ تائب ؛
وقتی رسد از گردش افلاک که دیگر در هم شکند این همه چون فرخ عناکب
آن تازه بهاری که بود تازه و جاوید وقتی است که آید بمیان حجت غائب

سلطان زمین شاه زمان مظهر یزدان
شاهی که شد از شعشعهٔ ماه جمالش
ممکن نه بود مدح وی از فرقهٔ ممکن
سر بهر اطاعت ز دل و جان بنهادند
پی او نبود هستی هر ممکن ممکن ؛
ای آنکه بود ذات شریف تو بعالم
با بغض تو هر جا که بود صائب عاصی است
الحق که بحق بعد نبی احمد مرسل ؛
مامور بامر تو همه غائب و حاضر
خاک در کوی تو ز مه طعنه دو صد بار
از حکم تو اموات سپارد همگی جان
گر عزم کنی روز وغا هفت زمین را
وقت است که در دست نبی تیغ دو پیکر
کز مردم بی دین پر از کین بد آئین
نشناخته دینی بجز از درهم و دینار
آورده چنان رو سوی شیطان پی حد همت
از مرگ پسر هر پدری خوشدل و خرم ؛
هنگام پی برداشتن دین پیمبر
تیر ستم از کینه زنند با دل بی رحم
در مکر و حیل هر یکی از این همه مردم

کامل بزمان و بزمین نیکو صاحب
در چرخ و فلک خلقت خورشید و کواکب
جائی که خدا در صفتش گفته مناقب
بر حلقهٔ حکمش چه مشارق چه مغارب
جائی که خدا در صفتش گفته مناقب
در هر دو جهان بحر کرم گنج مواهب
چو نانکه ز حب تو بود عاصی صائب
ذات تو بود بر دو جهان حاکم و نائب
محکوم بحکم تو همه حاضر و غائب ؛
بر عرش معظم بمقامات و مراتب
واز امر تو ارواح در آید بقوالب
دوزی بسما از اثر گرد مراکب
آئی بمیان هم چه یکی شیر محارب
اسلام ز کف رفته و ایمان شده واجب
از حاکم و از قاضی و از تاجر و کاسب
کز طاعت حق جمله بکلی شده هارب
در قتل پدر هر پسری طالب و راغب
آماده بود لشکر کفر از همه جانب ؛
بیگانه به بیگانه اقارب باقارب
گوی سبق آورده ز میدان ثعالب

بازآی و بکف گیر تو شمشیر عقابا نگسب
از تیغ شرربار بسبان شه کرار
شاها بتو رو کرده زجان عترت محزون
ان جا که عیان است چه حاجت ببیان است

در رزم ثعالب همه چون ضیغم ساغب
بنمای صف معرکه را رشک مصاطب
تا ملکه را از تو از این پس بنوائب
دانی تو خود البته که مر احسبت مطالب

ولہ ایضاً

عشق دنیا عبر تا آخر تورا رسوا کند
خسته و آشفته و درمانده و شیدا کند
خویشتن را وارهان زاین عشق اگر
که تورا افسرده در دنیا و در عقبا کند
پادشاهان جهان رفتند هر یک زیر خاک
خاک اندر چشم ایشان در لحد مأوا کند
ای بسا مهوش جوانان رفته در زیر زمین
کز ماه آسمان صد طعنه از سیما کند
لذت دنیا نمی ارزد بذلت های گور
عاقل آن باشد که ترک لذت دنیا کند
تو زهر او نمائی خویش را در بند غم
او تورا با خاک ره یکسان و ناپیدا کند
لاف مردی می زنی تو در این خاکدان
مرگ را کی چاره لاف مردی بیجا کند
ظاهرش پر خط و خال و باطنش پر زهر مار
زان خط و خالش تورا بر خویشتن شیدا کند
نفثت اژدرها است کز آن بشوی او را بدهر
عاقبت از کین تورا در کام اژدرها کند
گر عوام الناس کالانعام آمد فی المثل
شیخنا آزاده چون در صحن مسجد جا کند
خلق را سازد زره ضالین گمراه خویش
خویشتن را کو رعین ربی الاعلی کند
پس سازد کن بار بار امیر کشف
آنکه در بان درش فخریه بردارا کند
خسروا میان امیر مؤمنان مصباح دین
آن شهنشاهی که ذاتش خلعت اشیا کند
توسن کین گر که تازد در صف اعدا از خشم
معصم او از خشم او نسیا ددا او یلا کند
از شرار تیغ آتش بار اندر رزم جنگ
شهد را در کام اعدا زهر جان فرسا کند

آن شهنشاهی که چون عیسی ابن مریم صد جهان — مردهٔ صد ساله را از مکرمتش احیا کند
نی غلط گفتم بعیسی نسبت او را نسبتی — خاک درگاه ورا او کار صد عیسی کند
ماه رخسارش بهر جائی که بنماید طلوع — آشکارا نور پاک ایزد دارا کند
پرده از رخ گر براندازد بدوران تیرش — صد هزاران طعنه ها بر بیضهٔ بیضا کند
باب شهر علم پیغمبر که اندر باب علم — باب را تعلیم علم علم الاسما کند
دست همت گر گشاید بر جهان گاه کرم — رزق عالم را ز خوان نعمتش اعطا کند
آنکه باشد مادح ذاتش خدای دادگر — کی بود ممکن که ممکن مدحتش انشا کند
آنکه بن ملجم ز تیغ کین بهنگام سجود — فرق پاکش را دو تا اندر ره یکتا کند
ظاهر آمد بار دیگر آیت شق القمر — گر نقاب از چهرهٔ خورشید آسا وا کند
چرخ بی بنیاد آل اطهرش را از جفا — دست گیر قوم بی بنیاد بی پروا کند
جسم صد چاک حسینش را بدشت کربلا — از ره کین پایمال مرکب اعدا کند
یکطرف از خون پاک نوجوانان گلعذار — کربلا را رشک باغ جنت الماوا کند
یکطرف از داغ مرگ نوجوانان حسین — اهل بیت مصطفی را روی در صحرا کند
یکطرف مقتول ظلم و کینهٔ مروانیان — شاه دین را تشنه لب اندر صف هیجا کند
راس او گه بر سر نی گاه در کنج تنور — گاه مانند دیر راهب منزل و ماوا کند

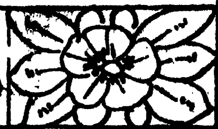
در مدح امام المشارق والمغارب

در صبح چه خور طالع از مشرق خاور شد — ناگاه ز ره یارم خوش آمد و بر در شد
در صورت خشانش خورشید فلک پنهان — وز دیدهٔ فتانش ظاهر همه جوهر شد
زلفین سمن بویش بر طلعت نیکویش — چون شاخهٔ نیلوفر بر شاخ صنوبر شد

بشکر خالیش ان خال سیه گفتی
یغ دو ابرویش بر دل همه خنجر زد
غضب دندان بر در ریزد او چندان
ابی غفر و حسنتم لب بر لب او بستم
رده چه بیرون شد آئینه فلک پیما
م بدل نالان با وی که ایا جانان
مال بود جانا می سوزم و می سازم
ت آنکه مرا خواهد با عیش جهان باید
اهی که ز تدبیرش احکام مقرر شد
ض وجود او موجود جهان یکسر
اق خرم تقها بر روی زمین افگند
شخهای او برگ دو جهان مدغم
شمه از مهرش چون عشق مجسم شد
ع لصف میدان آمد همه عدوان
روز وغا مقطوع از تیغه شمشیرش
انکه براه حق شمشیر تو رهبر شد
رض و سما حکمت همواره بود جاری
سخ چون ماهیت از سمتش فلک آمد
ب بدم تیغت صد شعله آتش شد
ه ازلی در دهر از ذات تو شد ظاهر

وز دل بیت عجب طراز کاندر پی گوهر شد
وز نرگس جادویش بجان همه نشتر شد
کز قهر و غضب رویش چون لالهٔ احمر شد
کز لعل لبش کامم پر قند مکرر شد
چون روضهٔ رضوانم کاشانه منور شد
بس آتشم اندر دل از هجر تو مضمر شد
الحمد که دیدارت الحال میسر شد
در روز و شبان ذکرش مدح شه صفدر شد
از ضرب شمشیرش اسلام موقر شد
اندر کف جود او رزاق مقدر شد
اندم که کف پایش بر دوش پیمبر شد
در نور و ضیای او انوار مسخر شد
یک ذره از قهرش چون مرگ مصور شد
او شافع همه خلقان اندر صف محشر شد
سر از بدن مرحب تن از سر عنتر شد
خاک در درگاهت تاج سر قیصر شد
وز عرش علا قدرت صد باره فزون تر شد
تیر لب چون لعلت از چشمهٔ کوثر شد
هان یک خشمت صد شهر فتنه کافر شد
نور ابدی یکسر در شخص تو مضمر شد

بر مرتبات این بس کز لطف ازل شاها — خاک و گل آدم در دست تو مخمر شد
گر نوح نجاتی یافت از مهلکهٔ دریا — در کشتیٔ او شاها الطاف تو لنگر شد
بر طائفهٔ قبطی موسیٔ کلیم الله — از لطف و عطای تو منصور و مظفر شد
در روی زمین گردی چون پیرویت عیسی — از یمن ولای تو بر فوق فلک بر شد
در آذر نمرودی ابراهیم بن آذر — گردی که ز اعجازت او ایمن از آذر شد
در مدح و صفات تو گردیده زبان قاصر — چون مادح و بر بینت ذات حی داور شد
بنما نظری مولا بر عبرت مداحت — کو چاکر درگاه تو مولای تو قنبر شد
ای شیر خدا یکدم در کرب بلا بنگر — صد پاره جوانانت از نیزه و خنجر شد
اطفال دل افگارت گشته در آن صحرا — رخسارهٔ شان نیلی از شمر ستمگر شد
زخم تن فرزندت از وصف و شمار افزون — از بس هدف پیکان ان جسم مطهر شد
شور صف محشر شد در قتلگه یاران — وارد چه یتیمانت با چشم ز خون تر شد
فریاد از آن حالت کز ظلم و جفا زینب — داخل بصف اعدا بی چادر و معجر شد
چون دید حسینت را آغشته بخاک و خون — از روی شتر دارون چون طایر بی پر شد
کلثوم بصد افغان زد چاک گریبان را — اندم که جدا دست عباس دلاور شد
سرگشته چو مجنون شد لیلا به بیابانها — چون چشم گهربارش بر کشتهٔ اکبر شد



در نعت سفینة النجاة



گر ترا هواست که گردی ز قید غم آزاد — بنوش از باده گلرنگ هر چه بادا باد
ندای غاکر در انگه سازد از لطف — به نیم جرعه که این جلوه خراب آباد
ز ظلم نفس ستم پیشه را مده از کف — بنوش باده که ایام عمر شد برباد

نشین بگوشهٔ میخانه از طریق ادب
بدست آر نگاری بدون رنگ و نگار
بزن بهر دو جهان پشت پا و یکبین شو
غریق بحر غم عشق باش لیل و نهار
ببند چشم و بینی ز خلق تا که رسی
نوراست دیدهٔ خفاش ورنه نیست نهان
براه عشق منه پای خویش جز بدلیل
دلیل کیست درین ره بغیر ذات علی
علیست شمع شبستان عالم امکان
پی شناختن ذات حق بدرگه او
نبوده عالم و آدم که انجیط کرم ❊
علی محیط کرم رهنمای کل امم
علی است آنکه خدائی ابد ز روز ازل
بامر اوست که برپاست نه فلک ورنه
[illegible] عالم امکان ❊
بفکر اوست که بسته است غنچه لب سخن
بیاد ذات علی باش عبر تا شب و روز
ندانم آنکه کجا بود با چنین شوکت
[illegible] بلا کیفر نماز نجف
ببین ز راه جفا از گروه بی پروا ❊

مبند دل تو برین خاکدان بی بنیاد
برین عجوزه نگر ده است حق تو را دلداد
گر آرزو است که آری بدست گنج مراد
که تا بهر دو جهان حق نمایدت دلشاد
بان یکی که بناید یکیش در اعداد ❊
زهر چه پرتو دیدار یار غیب نهاد
هنوز طفلی و از پیر بایدت امداد ❊
ببین بقول علی لکل قوم هاد
علی است مهر درخشان خلعت ایجاد
فتاده ابد ز روز ازل مرید و مراد ❊
امین وحی خدا را بحق نمود ارشاد
علی [illegible] احمد یگانه اوتاد ❊
زمام ملک ازل تا ابد بدستش داد
ز بهر سجدهٔ خاکش بخاک می افتاد
بهر کجا که بود آب و خاک و آتش و باد
[illegible] که بلبل زند بگل فریاد
کربلا که بروز جزا [illegible]
دمی که شاه شهیدان ز صدر زین افتاد
که کشته گشت حسین ز خنجر فولاد
ز خون خضاب بکف بسته قاسم داماد

بیامدی ز نجف از چه رو بدشت بلا — نگر نداشت عروسی او مبارک باد
علی اکبرت افتاده با تن صد چاک — بروی خاک ستم زیر خنجر جلاد
کنار علقمه بنگر به پیکر عباس — جدا دو دست وی از تیغ قوم کج بنیاد
گرفت تا که حسین شیرخواره را بر دست — شگافت حلق وی از نوک ناوک بیداد

در مدح خاتون محشر مادر شبیر و شبر زهرای اطهر

نمی دانم چه در سر این دل پر از فغان دارد — که رو در هر طرف همواره چون شوریدگان دارد
بعشق آن پری غیر از جنون چیزی نمی داند — که او اندر نظر زنجیر زلف دلستان دارد
چنان در عشق پابستش بی تکلف جان فدا سازد — که از وی گوی میل بر جسم خود صد گونه جان دارد
نهد سر زیر تیغ جان ستانش هر نفس از جان — که از لعلش تمنای حیات جاودان دارد
فگندش بر زمین عشق مهی کز طلعت ماهش — هزاران طعنه ها بر مهر و ماه آسمان دارد
ز تیغ ابروان و ناوک مژگان خونریزش — بقتل عاشقان پیوسته صد تیر و کمان دارد
بغیر از روی ماهش زیر زلف عنبرآگینش — کجا روز است کز شب صد هزاران سایبان دارد
از آن روزی که دل بگرفت جا اندر خم زلفش — ز تیر عشقش اندر دل دو صد داغ و نشان دارد
بلی آنکس که پا در عاشقی بنهاد معشوقش — ز درد و رنج بر عاشقش هزاران امتحان دارد
بردی سر برافرازد میان مردمان عبرت — هرآنکس جا بخاک کوی خاتون جهان دارد
چه خاتون آنکه ذات او نه ممکن هست نه واجب — ولیکن میتوان گفتن که هم این و هم آن دارد
چه خاتون آنکه در محشر کلید جنت و آذر — بدست اندر پی آزادی پیر و جوان دارد
چه خاتون آنکه این نه چرخ اعظم بعد و شش برجم — پی تعظیم او پیوسته قدی چون کمان دارد
چه خاتون آنکه در درگاه جلال حشمت و شوکت — جلال ایزدی را گوئی اندر خود نهان دارد

چه خاتون زهرهٔ برج کرامت حضرت زهرا
که نور احمدی را از جمال خود عیان دارد

چه خاتون آنکه زال چرخ هر ماهی زماه نو
ز حسن طلعتش بر کف کلاف ریسمان دارد

زمین و آسمان و عرش و فرش عالم هستی
ز فیض هستی ذاتش بهستی اقتران دارد

ز خشم و غضب قهرش جحیم اندر جحیم آمد
دم لطف و عطا مهرش جهان اندر جنان دارد

زبان از بهر تعریفش اگر گشادی عقل می گفتی
هزاران قابض ارواح در طی لسان دارد

نه تنها انس و جان اندر ره کویش فدا سازد
ملک قربانی درگاه او منت بجان دارد

کسی کز جان و دل کردی خریداری ولایش را
خوشش باد این سودا که سودی بی زیان دارد

امیدم پاسبانی در رشش بودی و لیکن مشکل
که چون جبریل اندر در هزاران پاسبان دارد

کسی کش خالق اکبر شدی مداح دیرینش
کجا ممکن بمدح ذات او تاب بیان دارد

بمدح ذات پاک او همین بس کز همه عالم
قرین و همسری هم چون امیر مؤمنان دارد

پدرش رسول شوهر علی سبطین طفلانش
در این نسبت فلک از خویش ننگ دودمان دارد

نمی دانم چرا گردون عیال و دخترانش را
ذلیل و خوار و مضطر از جفای شامیان دارد

بروی خاک کین آغشته در خون جسم فرزندش
هزاران زخمها از تیر و شمشیر و سنان دارد

بدشت کربلا از تیغ ظلم قوم بی پروا
جدا دست از تن صد چاک عباس جوان دارد

ز ظلم زادهٔ مروان بی دین زادهٔ زهرا
ز بی آبی کنار آب آذر ها بجان دارد

زنانشان اسیر داده جا در پردهٔ زرین
عیال مصطفی را در صف نامحرمان دارد

سپهر عفت و شرم و حیا غم دیدهٔ زینب را
سر عریان میان کوچه ها با صد فغان دارد

یزید بیحیا را بر سر عزت و شاهی
سرپا عابد بیمار را چون بندگان دارد

مخمس در منقبت پادشاه لوکشف

ساقیا فصل شتا بگذشت وقت فرودین شد ... غیرت باغ جنان در خرمی روی زمین شد
نغمه زان صلصل بهر سو همچو چنگ رامتین شد ... خسرو بلبل بتخت گل بصد شادی مکین شد

غنچه ها شادان و خندان همچنان در تزئین شد

گشته اطراف من چون روضهٔ رضوان ملمع ... ساحت روی چمن هم چون مه تابان مشعشع
لاله و نسرین و سمن در صحن باغستان مرصع ... صحن گلشن از پرن چون قامت جانان مخلع

لاله ها نورسته هر سو همچو جام لب برین شد

ساحت روی زمین چون چرخ اخضر شد مصفا ... مجلس شادی ز لطف حق بهر جانب مهیا
بر سر سرو و چنار و در نهاد اوراق گلها ... می و صوت هزاران از زمین تا عرش اعلا

زلف سنبل خم بخم چون زلف یار نازنین شد

بادف و مضراب و چنگ و رود و نی اندر بهاران ... کف زنان و پای کوبان در خیال گلعذاران
جام می بگرفته اندر کف بهر سو میگساران ... گاه اندر طرف گلشن گه کنار جویباران

جوی بارانی که در هر سو روان چون انگبین شد

یکطرف رشحات باران گشته باران در گلستان ... یکطرف بشگفته هر سو غنچه چون طفل دبستان
یکطرف با خیل مستان گلرخان نارپستان ... صد هزاران چون هزاران در کنار باغ و بستان

از سر شوق و شعف در ناله با صوت حزین شد

شد مسلسل در کنار چشمه ها گیسوی سنبل ... لاله ها هر سو ملون گشته همچون ساغر مل
صحن باغستان مزین زارغوان و لاله و گل ... هم چو من اندر چمن با صد هزاران شور بلبل

تهنیت گر در مدیح ذات پاک شاه دین شد

آن شهی کو بود باعث بر وجود جمله عالم ... وارث علم نبوت اشرف اولاد آدم
بود بر سر انبیا را او ز آدم تا به خاتم ... شافع یوم الجزا یعنی علی فاروق اعظم

بود ذات پاک او کآدم میان ماء و طین شد

حاشیه‌ی بساط عیش شوهر دخت پیمبر — فارس میدان مردی خانه زاد حی داور
آنکه در روز وغا برکند در از حصن خیبر — خادم درگاه او باشد هزاران همچو قنبر

آنکه فرمانش روان بر جمله روی زمین شد

عامل ملک ولایت شهسوار عرصه‌ی دین — شاه اقلیم هدایت حامی ختم النبیین
طالع نصرت مؤید قامع اشرار بی دین — ماحی اهل غوایت — عز و تمکین

قائل قالوا بلی بخشنده تاج و نگین شد

ابن عم مصطفی آن معدن فضل و کرامت — باب شبیر و شبر آن شافع روز قیامت
قائل یا نار کونی سرور اهل کرامت — مرادو سنگ — اختر برج اقامت

آنکه سالار امرا و اولین و آخرین شد

شمس خوان قدرش هست چون یک قرص نانش — صد چو جبریل امین کشتی در در گهش از خادمانش
چون ملائک باب رفعت یکی از حاجبانش — بر فراز لامکان از لطف حق مکانش

خاتم پیغمبران را جانشین شد

آمد مشیت ذات شریفش در جهان از فیض مطلق — در حقیقت مصدر خلق جهان و صادر از حق
صادر از حق آمد از حق نور پاکت گشته مشتق — انبیا و اولیا زو در گهت الیشاه بر حق

در هوای جستن حق روز و شب عزلت گزین شد

نیست غیر از بیت الله مر تو را مدح و ثنایی — گر مرا غالی نمی گفتند می گفتم خدایی
نیستی گر تو خدا لیک از خدا هم کی جدایی — نی غلط گفتم خدا العبد از خدا سر ما سوایی

چون تو را دست خدا الله بر دن از آستین شد

از عدم اندر وجود آمد بعالم آدم از تو — نی همین ایجاد آدم بل وجود عالم از تو

عالم و آدم ز خلق هر دو عالم خرم از تو ... آدم از تو عالم از تو کار عالم منظم از تو

ماسوی الله جملگی از تیشه تو را زیر نگین شد

هست چشم هر دو عالم جملگی یک سر بسوی ت ... زانکه خالق هر دو عالم زنده می باشد بموی ت

لیل ظلمانی بود شمس الضحی از ماه روی ت ... روز نورانی بود لیل الدجی ان تار موی ت

شمهٔ از خلق و خوی ت روضهٔ خلد برین شد

یا علی ای آنکه هستی بر همه خلقان تو سرور ... کن نظر بر عبرت بیچارهٔ محزون مضطر

گو شد در روز و شب از جان و دل بهر ثنا گر ... دارد امید آنکه گردی شافعش در روز محشر

چونکه ذاتت در صف محشر شفیع المذنبین شد

یا علی ای عالمی را بر درت امید یاری ... یاری از بهر عیال بیکست از چه نداری

کن نظر چاری نجف در کربلا یکدم گذاری ... دختران را نگر با نالهٔ و فریاد و زاری

بر ثریا از ثری ... نشین شد

خود تو بودی دست خدا بالای دست نیست دستی ... دست دیو زشت را اندر ازل

حصن خیبر را بیکدم از غضب در هم شکستی ... آخر ای دست خدا در کربلا بگشای دستی

دست عباست جدا از تیغ قوم مشرکین شد

نوجوانانت به بحر خون بود شناور ... از دم تیغ و سنان صد پاره پاره جسم اکبر

قامت لیلی ... از خون درد لعت همچو عنبر ... شد زمین کربلا یکباره پر گلهای احمر

بس که زیبا بو ... خفته بخون در ... شد

اهلبیت را اول از ... ملامت پاره پاره ... بر دل هر یک ز سوز تشنه کامی صد شرار

یا سر عریان ز خیل ناکسان از هر کناره ... با دف و چنگ و نقاره هر طرف ... نظاره

های کوبان دف زنان با عشرت و شادی قرین شد

وله ایضاً

ای کلام حق ثنایت یا علی المرتضی ❊ وی ثنا خوان مصطفی بت یا علی المرتضی
عالم از لطف وعطایت یا علی المرتضی ❊ سر بنه بر خاک پایت یا علی المرتضی

تا کند جان را فدایت یا علی المرتضی ❊

آدم از فیض وجودت شد ز هستی کامیاب ❊ در حقیقت گر بگویم خود تویی برباب باب
بهر تعظیم تو خم در روز و شب این نه قباب ❊ بندگی تورا با این جلالت بوتراب

تا نخواند کس خدایت یا علی المرتضی ❊

کی توانم مدح ذاتت ای امام حق پرست ❊ تا که بر دوش پیمبر پای بنهادی ز دست
در بنای دین کفر از قهر آوردی شکست ❊ گر زنی بر جای کون و مکان والا است

جملگی آرد ولایت یا علی المرتضی ❊

کاخ هستی را بدون هستیت بنیان عبث ❊ گر نبودی بود بر عالم امکان عبث
بی جنابت گردش افلاک در دوران عبث ❊ بود حبت عین ایمان ورنه بود ایمان عبث

نه فلک در زیر پایت یا علی المرتضی ❊

راه حق را ذات پاک بی مثالت شد سراج ❊ می برد از مهر و مه یکذره از رویت رواج
بنده کویت ز شاهان جهان بگرفته باج ❊ هست بر فرق هزاران خسرو و جمشید تاج

خاک دربار گدایت یا علی المرتضی ❊

حب ذاتت بر جهان گکسیر بود عین فلاح ❊ بی ولایت هر صلاحی را نخواند کس صلاح
ای جهان بر مدحت آورده رو با صد نجاح ❊ ما سوا الله را از لطف حق بود شام و صباح

بر زبان ذکر دعایت یا علی المرتضی ❊

ای دو عالم بر جنابت یک جبین بنهاده رخ ❊ مهر و ماه در بر ترابت از فلک بنهاده رخ

جان بکف بردرگهت خیل ملک بنهاده رخ | ازبهشت جاودان اندر درک بنهاده رخ
آنکه رخ زد از ولایت یا علی المرتضی

جامهٔ هستی عالم یافت از تو تار و پود | گر نبودی ذات پاکت بود کی بود و نبود
آمدی تا در حریم حق بظاهر در وجود | قبلهٔ اسلامیان گردید از رب ودود
ای جهان یکسر فدایت یا علی المرتضی

از وجودت یافت یکسر خلق امکان التذاذ | روز ولایت اهل ایمان دید ز ایمان التذاذ
حب ذات بی مثالت داد بر جان التذاذ | دید از دروت بجان هر لحظه وزمان التذاذ
جان لو زبان ولایت یا علی المرتضی

گشت لیس اسرار پنهان از وجودت آشکار | گردش لیل و نهار از فیض جودت برقرار
در مدیحت گفت جبریل این سخن از کردگار | لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
بی سخن روز وغایت یا علی المرتضی

آمدی تا عرصهٔ قهر تو اندر اهتزاز | روز جنگ از ضرب دستت گشت تیغت سرفراز
باب شرع احمد از بازوی تو گردید باز | بوستان دین و ایمان را تو هستی شاه باز
ذرهٔ مهر از بهایت یا علی المرتضی

الحق آرای نور حق از تو نگردم حق شناس | درحقیقت من بحق حق بجهتم ناسپاس
غیر احمد کی توان با دیگرت کردن قیاس | باوجودیکه نصیری از دل و جان بی هراس
بر خدایی دد ندایت یا علی المرتضی

هر کرا از خم خانهٔ عشق تو جامی کرد نوش | تا ابد گردید از لطف ازل در رقص و جوش
چشم نرگس از تو پیوسته گشته از خون چشم پوش | جای دست قدرت حق تا نبی بر دوش
آمدی در زیر پایت یا علی المرتضی

بادهٔ عشق تو را شاها چنان باشد خواص   کانکه نوشد چشم تو شد دور هست از عالم خاص
روز محشر هر که داند اسم چون تو بی باشد مناص   ز آتش قهر خداوندی یقین گردد خلاص

با همه جرم از عطایت یا علی المرتضی ؛

بود از کون و مکان شخص تو در امکان غرض   ذات پاکت جوهر و کون و مکان یکسر عرض
هر کرا بخشد به تیر درد عشقت دل غرض   همدمش باد او بادم با دو صد درد و مرض

صارم مرگ اقتضایت یا علی المرتضی

نیست نه مدح تو است گر گویم ترا کاندر محاط   پاره کردی اژدری گر بود چون تو فلاط
تو محیط عالم و عالم بود یکسر محاط ؛   گر بدانم من هدایت از طریق احتیاط

یکی ز حق دائم هدایت یا علی المرتضی

آنکه ز ارشاد تو ارواح مکرم یافت حظ   از وجود پر ز جودت هر دو عالم یافت حظ
نور تو در صلب آدم بود و آدم یافت حظ   وقت خاتم دادنت از دست خاتم یافت حظ

من چه گویم از سخایت یا علی المرتضی

نیست تابی از وجودت در همه عالم وقوع   شد به تعظیم تو این نه چرخ اعظم در رکوع
گشت تا از پنجهٔ غیبی جلالت در طلوع   آفتاب آمد به پیشت چون در او نور شروع

ای جهان پر از ضیایت یا علی المرتضی

هر که را بوی غم عشقت رسید اندر دماغ   خواطرش از درد و غم بشگفت سر تا پا چو باغ
کو دل آن شخص که دل وارد ز دستت در فراغ   پیش او چون پیش کوران ذکری از شمع و چراغ

هست مدح جان فزایت یا علی المرتضی

لو کشف منک الغطا یا ناطقا بالله کشف   کان قد یظهر سر السر الذی فی لو کشف ؛
حق شناسی کی ترا بشناخت ایشا بجف   خود توئی نفس نبی وهم تو گفتی من عرف

شاهدم الفنایت یا علی المرتضی ؛

ای وجودت با قدم همدم ز جمله ما خلق — وز عدم اقدم شدی صبح جلالت در شفق ؛

آخر مر آخری و اسبق از هر ما سبق ؛ — او وجودت یغلق صد طمن عوق پر ز طبق

می زند خاک سرایت یا علی المرتضی ؛

خویش را تا دید اندر چرخ این چرخ فلک — دیده چشمش از فلک چون تو شاه ارسمک

بی همین جان انس و جان دارد فدایت یک بیک — جان فدایت یک بیک خیل ملک در فلک

سر نهاد اندر رضایت یا علی المرتضی ؛

ذات پاک تو ست شاها شخص بی مثل و مثیل — انبیا و اولیا را در همه عالم دلیل ؛

از تو آمد نار نمرودی گلستان بر خلیل — شد امین و محرم اسرار یزدان جبرئیل

تا که گردید آشنایت یا علی المرتضی

ای تربت از حوادث اختصاص خاص و عام — وی جنابت از سوانح خلق را دار السلام

خاک پایت تاج فرق پادشاهان بالتمام — بلکه خیل پادشاهان مر غلامت را غلام

خلق شد عالم برایت یا علی المرتضی ؛

هر که را داغ و نشان عشقت آمد دلنشین — بر نشاند بر دو عالم ز آستانت آستین

هست دولت بی مثالت زینت ایمان و دین — کرده اثبات طریق شرع ختم المرسلین

ذو الفقار سهم جو لایت یا علی المرتضی ؛

بر تراب در گهت سر کشها بنهاد دو — روی دل بر تافت اندر را متوار جابجا

واقف اسرار غیبی ذات انت القول سلو — که قدم در ملک هستی نه عدم انتر امراو

اگر نمی بودی صلایت یا علی المرتضی ؛

معاصی بر [illegible] کویت پناه • — حب ذاتت در قیامت گر دلوا دود

هست بر جنت ولایت گمرهان را شاه راه	جنت و دوزخ بود از مهر و از قهر الٰه
از وفا و از جفایت یا علی المرتضی	
هر دلی کامد بدرد داغ عشقت مبتلا	از غم و رنج و بلا آید چه دشت کربلا
پیک من بر خوان رحمت می زند او را صلا	ای خوش آنکو در جهان در هر غم و رنج و بلا
هست اندر التجایت یا علی المرتضی	

در مدح خسرو ناصر ابو الفضل العباس

سحر در بستر غم چون بچشم نیم خواب آمد	بناگه خسرو شیرین لقایم بی حجاب آمد
درخشان آفتاب ماه رخسارش بدین چندان	که از چرخ برین گفتی درخشان آفتاب آمد
ز پیچ و تاب زلفین سیه فامش در آن ساعت	دل محزون من در صد هزاران پیچ و تاب آمد
چو گشتی آفتاب طلعتش از برم من طالع	ز زلف عنبر افشانش مرا بوی گلاب آمد
چنان بودی خم اندر خم بصورت زلف پر چینش	که گفتی گژدم جراره اندر ماهتاب آمد
دل محزون من شادان شدی از دیدن رویش	بیاد ستوری که از دستش مرا میل شراب آمد
لب پر خنده و قاهی کنان آن شوخ شکر لب	بگفتا عنبر تا بر خبر محبت مستطاب آمد
زمان غم گذشت و فصل شادی گشت خیز از جا	چرا چشمت گهر افشان بمانند سحاب آمد
بگفتم با دل پر از فغان ای خسرو شیرین	مرا هجران رخسارت عذاب اندر عذاب آمد
چو شد کامشب ببالین بیمارت گذر کردی	مگر یاد نوایجان من از عهد شباب آمد
شب و روز از خدا میخواستم وصل لقایت را	بحمد الله که از لطفت دعایم مستجاب آمد
شتاب و بربط و طنبور ولی با باده حاضر کن	که این ساعت مرا میل می و چنگ و رباب آمد
بگفتا که تو اندر سر هوای چنگ و نی داری	مرا بر سر هوای مدح بو تراب آمد ؛

نهنگ قلزم ملک یقین عباس نام آور — که خاک درگهش عرش برین را نور یاب آمد

چه عباسی که ذاتش معنی حسن المآب آمد — چه عباسی که شخصش شافع یوم الحساب آمد

چه عباسی که خاک درگه خدام دربارش — چه افسر بر سر کیخسرو و افراسیاب آمد

سپهر شوکت و مجد و علا ماه بنی هاشم — که درگاه جلالت عرش حق او را جناب آمد

امیر کشور تجرید و شاه عالم امکان — امین خطهٔ توحید و فرد انتخاب آمد

هر آنچه نیز یکه در آئینه و دید اسکندر … — بحق حق که ظاهر از جبین آنجناب آمد

ز رشک خاک درگاهش بهشت حور و غلمان را — همیشه بر زبان یا لیتنی کنت تراب آمد

به پیش فرد عنقای جمال مهر آسایش — مه و مهر فلک الحق کم از پر ذباب آمد

خدا را مظهر و مظهر پیمبر را مظهر حیدر — نبی را در حقیقت تالی و نائب مناب آمد

گر خشم و غضب قهرش کلید جنت دوزخ شد — دم مهر و عطا لطفش نوید هشت باب آمد

مخاطب بر خطاب حق بقا بر گر نشد ذاتش — ولی در عالم معنی ز حق بر وی خطاب آمد

بمدح ذات پاک او زند از قلزم طبعم — فروزان گوهری مانند لولوی خوشاب آمد

بعزم رزم در میدان کین چون انگیخت آمد — درخشان ماه رخسارش چه قرص آفتاب آمد

منور ساخت میدان چه بشد از نور دیدارش — تو گفتی حیدر صفدر شه مالک رقاب آمد

ز سهم تیغ آتش بار او اندر صف هیجا — جنود ملحد کین اندر خروش و اضطراب آمد

نمایان صولت شیر خدا آمد ز تیغ و لیش — دمی کان شهسوار عرصهٔ دین بر عقاب آمد

گریزان شد سپاه مشرکین چون گله گرگان — در آن میدان چه شبل شیر حق چون شیر غاب آمد

محاسب خواست تا مدح و صفاتش را شمار آرد — برون از وصف ذات پاکش از حد حساب آمد

بگفتا مدحتش این بس که اندر عالم امکان — علی ابن ابی طالب ورا فرخنده باب آمد

ولی صد حیف از سر وقد موزون زیبایش — که هنگام شهادت غرقه اندر خون ناب آمد

قد افلاک خم گشتی چه قد شاه بی لشکر ... دو دستش چون جدا از تیغ اهل ناصواب آمد
به دوش افگند مشک خشک سقای مظلومان ... ز خیمه تشنه لب سوی فرات از بهر آب آمد
کف آبی گرفتی تا رساند بر لبش ناگه ... به یادش از لب خشک امام مستطاب آمد
نگفتا آب منوشی تو ای عباس در خیمه ... دل زار سکینه از برای آب آب آمد
شها بنما نظر بر عبرت مداح در محشر ... چه لطف از شمائل شاه و گدا و شیخ و شاب آمد
نسیمی غمها به دل دارد ز جور چرخ بد اختر ... یقین دانم که از ذکر مدیحت کامیاب آمد

در مدح حضرت علی اکبر شبیه پیغمبر

چو از طرف افق خورشید رخشان دو جهان سر زد ... نگار مهوش من از ره آمد حلقه بر در زد
نقاب افگنده بر رخ از دو گیسوی سیه فامش ... که بر جان و دل زارم بیا پی نار اخگر زد
از آن چشمان شهلایش دو عالم پر عبهر شد ... وزان زلف سمن سایش جهانی را به عنبر زد
چه دیدم روی چون ماهش بخود گفتم که بخ بخ ... ز صبح ناامیدی شام امیدم سر بر زد
ز جا برخاستم در ره فتادم با وصل شادی ... سلامی از من و بانگ علیکی هم از او سر زد
ز دندان شسته ام لب نهادم بر لب لعلش ... لب لعلش بپالی بر لبم قند مکرر زد
چو بوسیدم لب آن خسرو شیرین شمایل را ... دلم پر در هوای مدحت شهزاده اکبر زد
شهنشاهی که سرو قد موزون دلاراییش ... لب بیغاره ابر قامت سرو صنوبر زد
دو زلف مشکبوی عنبرین سایش بزیبایی ... رسن در گردن ماه سماء و مهر انور زد
نهان کرده به زیر چین زلفش نافهای چینی ... گره از وی صد هزاران طعنها بر مشک اذفر زد
به گاه بزم لطفش مایه عیش مجسم شد ... به وقت رزم تیغ او دمار از مرگ [illegible]
نبی شاهی که ذات بیمثالش در همه عالم ... ز رفعت خیمه اجلال از افلاک [illegible]

کمینه چاکر در بارگاهی حشمت و جاهش ، دعای پادشاهی بر سر خورشید و قیصر زد

جمال نازنین مهوش فرخ مثال او ، بهنگام صباحت پنجه با خورشید خاور زد

چه خورشید جمالش شد هویدا وصف بیجا ، ملک ورنه فلک ماه مهر او آتش به مجمر زد

نمودی چون طلوع از مشرق زین ماه رخسارش ، به جان از ابروان تیغ و به دل از مژه خنجر زد

تو گفتی احمد مختار ظاهر گشته در میدان ، و یا حیدر شه دین خویش را بر قلب لشکر زد

سراسر سوختی از برق تیغش خرمن هستی ، چه خود را بر صفوف لشکر اعدا سراسر زد

وزیدی صرصر باد خزان از تیغ خونریزش ، ز بس از دشمنان دین در آن میدان کین سر زد

شهادی رو بدو زرخ هر که تا از خشم بر تن زد ، نمودی رو به نیران هر که را از قهر بر سر زد

نشان هستیش هرگز نماندی تا صف محشر ، هر آن کس را که از روی غضب تیغی به مغفر زد

ز رخ خونچکان صباغ رخت هستی از ا... ، بحکم نیستی پیش از اجل در دشت کین در زد

فغان زین چرخ کج رفتار کز داس ستم آخر ، چه آتش ها ز داغش بر دل آل پیمبر زد

بچید از گلستان عمر خود آن نوجوان یک گل ، که از مرگش شرر اندر دل لیلای مضطر زد

شدی لیلا بیابان گرد چون مجنون در آن صحرا ، ز شمشیری که بر فرقش منقذ ملعون کافر زد

شدی اندر جهان باره گر شق القمر ظاهر ، دوباره ابن ملجم تیغ کین بر فرق حیدر زد

ز ظلم مشرکین افتاد چون نخل قدش از پا ، به سوی خیمه رو کرده فریادی ز دل بر زد

که بابا آخر عمر است بگذر بر سر اکبر ، فغان او لقب شاه دین صد گونه نشتر زد

شدی با دیدهٔ گریان روانه جانب میدان ، در اندر پای آتش خویش را هم چون سمندر زد

بدنبال حسان ذوالفقار خون چکان آتش ، ز داغ اکبرش هی نعرهٔ الله اکبر زد

بهر جانب نوای یا علی چون بر کشید از دل ، صدای اکبر ناکام از دیگر طرف سر زد

کمینه چاکر درگاه از عبرت دل پر غم ، ز سوز ماتمش بر جان و دل صد شعله آذر زد

در وصف مظهر حضرت ذوالمنن قاسم ابن الحسن

مرا روزی ز هجر یار یاران دل پر از غم شد — گران غم روز هم اندر دیده همچون نیل مظلم شد

ولی بودم بکنج غم از آن غم خوشدل و خرم — بلی خوش باشد آن دل کز غم دلدار در غم شد

هزاران زخم کز از دلدار آید بر دل خونین — هزاران بار آن زخم اندر آن دل به ز مرهم شد

ز شادی دو عالم گشته ام بیزار در عالم — درین دوران پر غم تا غمم همراز و همدم شد

همیشه شاد و خرم باد از عیش جهان آن دل — که او اندر غم هجران یاران شاد و خرم شد

هزاران شکر آرم بر زبان کز رحمت یزدان — ز نعمت های عالم بر دل من غم فراهم شد

هر آنکو طالب قرب نگار گلعذار آمد — همی باید بغمهای شب هجران معظم شد

قرین رنج و غم شو گر کمال خویشتن خواهی — که قلب طالب از غم چون منادای مرخم شد

هر آن نکته بس در غم که امکان جمله سر تا سر — به نزد ایزد داور بنی آدم مکرم شد

چه اندر این جهان غم آمد از هر چیز بالاتر — ز مخلوق جهان غم قسمت اولاد آدم شد

اگر خواهی شناسی غم چه باشد رو نگر کز غم — حرم ابنیا یکسر ز آدم تا بخاتم شد

به جو غم از حسین ابن علی ابن ابی طالب — که ملک غم از آن شاه سریر غم منظم شد

خصوص آنوقت کز غم با لب خشک و دو چشم تر — برای قاسم والا و کشته دل پر از غم شد

در دریای شبلی آنکه اندر سیزده سالش — بتسلیم و رضا تن داده در خوبی مسلم شد

وجود پاک او کون و مکان را جمله مقصد شد — نوال جود او رزق جهان را جمله مقسم شد

اگر دست کرم بگشاد بر خلق از ره همت — غلام درگه کویش هزاران هم چو حاتم شد

بعالم تافت چون ماه رخش از پرده غیبی — شعاع طلعتش چشم و چراغ اهل عالم شد

رخش ماهی چنان ماهی که از خورشید بالاتر — قدش سروی چنان سروی که بر طوبی مقدم شد

بپیش ماه رویش مه جبینان بر زمین سر زد — بجنب سرو قدش سرو قدان جملگی خم شد

عیان از صورتش بیضای صد موسی ابن عمران شد | عیان اندر لبش اعجاز صد عیسی ابن مریم شد

به هر جا پا نهادی با چنین قد و چنین قامت | چو بستان ارم از عکس رویش شاد و خرم شد

کمان ابروی وی هر کس نظر کردی بروی وی | یقین از آن کمان اندر کمان تیغ رستم شد

فتادی چشم هر کس بر دو چشم عبهر آسایش | همی گفتی غزالی خفته اندر چنگ ضیغم شد

رخ ماهش شد از زلف سیاهش آنچنان تابان | که گفتی صبح اشهب در طلوع از شام ادهم شد

حقیر گو زلف پر ز چینش خیل کافر شد | اسیر ترک چشم نیم مستش ترک و دیلم شد

بدی یاقوت مرجان لبش یاقوت مرجان را | که از وی صد هزار آزادگان احباب یکدم شد

بهر سو تاخت روز جنگ اسب کین بد نیالش | دوان از چشم خصمان هم چون دو صد کلب معلم شد

کشیدی نعرهٔ الله اکبر تا که آواز دل | زمین از خون خصم اندر خطر رشک لجه و یم شد

گریزان شد ز ضرب رمح وی هر سو سپاه کین | چو خیل روبهی کز حارث و ضیغم در رم شد

همانا حیدر صفدر بدی در غزوهٔ خیبر | که رمح جان ستان اندر کفش چون مار ارقم شد

کشیدی از میان چون تیغ خونریز شرربارش | تو گفتی تیغ کین اندر کفش قهر مجسم شد

ز کشته پشته ها بس بر زمین انداختی از این | بذکر آفرین خیل ملک مهرش و همدم شد

ولی صد حیف از ظلم فلک در روز دامادی | به مرگ وی جسم نوعروسش رخت ماتم شد

بخاک کین چه دید افتاده یکسر همره وی | لسید آه و فغان بر سر زد و روح جان بغم شد

که ای عم گرامی شد حرام این زندگی بر من | مگر خون من اندر قدر نزد حضرتت کم شد

ز داغ مرگ هم مانست داغها شد بر دلم پنهان | بغیر از کشته گشتن نیم مر این زخم مرهم شد

حسین گفتا که ای گلدستهٔ باغ حسن قاسم | یقین دانم که از این غم پشت عمت چون کمان خم شد

یتیمان حسن از کین خصمان بی برادر گشت | صغیران حسین از جور گردون بی سر عم شد

حسین گفتا که ای گلدستهٔ باغ حسن قاسم | یقین دانم که این غم پشت چون کمان خم شد

در مدح قاتل المشرکین علی ابن ابیطالب

چه صبح عید را از شام دی چاک گریبان شد
تمام کوه و صحرا از رشک باغستان رضوان شد
شگوفه چون لب دلدار در هر گوشه خندان شد
دل زارم به بند طرهٔ یارم پریشان شد
بناگه یار رخ چون آفتاب
از در نمایان شد

چه آمد از درم آن ماه با رخسار نورانی
عیان شد از رخ ماهش پیاپی نور سبحانی
نمودی با دو صد ناز و تدلل حلقه جنبانی
که از جا خیز یکدم عبرتا هر چه نالانی
زمان دی گذشت و باز
هنگام بهاران شد

ز جا برخیز یکدم رو نما در طرف باغستان
چه ابر نوبهاران از چه داری دیدهٔ گریان
نگر هر سو شگفته لاله ها چون غنچه خندان
چه جام باده بگشاده دهان را لاله نعمان
که فصل غم گذشت و باز
وقت نوبهاران شد

چمن از لالهٔ احمر بود همچون صف هیجا
دمن از ژاله و عنبر بود چون سینهٔ سینا
هوا جان بخش و تن پرور بود همچون دم عیسی
مگر موسی برآورده ز جیب خویشتن بیضا
که اینک طرف باغستان
سراسر نور باران شد

ز آوای هزاران در گلستان شور محشر بین
جهان را سبز و خرم از صفا چون چرخ اخضر بین
زمین را آسمان آسا ز ژاله پر ز اختر بین
ز عکس طلعت ساقی گلستان را منور بین
هوا چون طبلهٔ عطار هر
سو عنبر افشان شد

چه اندر بوستان تقطیر باران بیدرنگ آمد
ز ریحان و گل و سنبل چمن یاقوت رنگ آمد
بروی تخت گل بلبل برشک اوشهنگ[۱] آمد
تذروان زیر سروان در نوا و شور غنگ آمد
ز نغمات عنادل نغمه ها
بر چرخ کیوان شد

[۱] نام یکی از پادشاهان

زبس نوبر سته هر سو لاله ها ز اطراف و جانبها
عروس بوستان بر رخ ز گل افگنده حاجبها
چمن اندر صفا رشک

ز صنع حضرت بیچون همه یاران مشکین مو
برقص و شادی و عیش و طرب اندر کنار جو
تو گوئی مستقر در باغ رضوان

ز شادی بر چناران قمریان چون مقریان هی هی
کر فصل نوبهاران گشت وطی گردید وقت دی
چرا حیثیت گهر افشان

بطرف گلستانها بس عیان شد سروریحانها
برشک حوریان اندر کنار باغ و بستانها
مزین باغ همچون حجله گاه

ز نسرو شنبلید و نرگس و مستانک نسترها
فروزان گشت همچو چرخ چارم کاخ و منظرها
و یا روی زمین از پرتو

کنار آب و سبزه می کشان را چون محافل شد
بهر سو لالهٔ احمر فروزان چون مشاعل شد
فراز آسمان چون از زمین

تو هم برخیز و در ساغر شراب ارغوانی کن
ز توصیف گل و لاله بتان را داستانی کن

بیا کر دیده در اطراف و جانبها عجائبها
برشک لولی لاعب برقص آمد کواعبها
قصور پادشاهان شد

بدوش افگنده هم چون مار پیچان طره و گیسو
بساط خرمی گسترده اند از جان و دل هر سو
حور و غلمان شد

زبان بکشاده پی در پی بذکر یا حق و یا حی
تو تا کی می کشی از دل فغان و ناله هم چون نی
لبان ابر نیسان شد

ز جوش سروریحانها مصفا شد گلستانها
خرامان گشت هر سو سرو قد نازنینان ها
نو عروسان شد

کر اندر کاخ و منظرها عیان شد همچو آذرها
تو گوئی بر زمین از آسمان بارید اخترها
خورشید رخشان شد

ز شور نشئهٔ می جملگی را هوش زائل شد
ملائک را بدندان از حسرت انامل شد
فریاد مرغان شد

به بزم خسروی جانا برم شیرین زبانی کن
خیال درد و غم بگذار و فکر شادمانی کن

کردد هر سو خرامان شاد

چه باد فرودین اندر گلستان تند و تیز آمد
عروس بوستان را از گل و لاله جهیز آمد

که رب به نو بهار آمد

کنار آب در بستان دمید شاخهای گل
ز دل اندر وصال گل کشید نالها بلبل

شهنشاهی که ذات او

زهی شاهی که شد آدم زمین همسش آدم
خدا را قدرت و مظهر نبی را یاور و ابن عم

حدوث ذات پاکش با قدم

امام انس و جان شاه جهان انور غالب
علی ابن ابیطالب که شد مطلوب هر طالب

ولیکن میتوان گفتن که هم

علی شاهی که شد ذاتش ز کل ماسوا اقدم
علی شاهنشه عالم علی با انبیا همدم

علی شیر پلنگ اوژن

علی بنمود بر آدم رموز علم الاسماء
چه موسی رب ارنی گو شد اندر پشته سینا

به تن آذر در آذر مراز

علی شد راحت هر دل هر دل از علی منزل

خزان نوجوانان شد

خس و خاشاک‌ها از بستنش اندر گریز آمد
نوا خوان بلبلان هر سو همی در جست و خیز آمد

بهار می‌گساران شد

چه تار زلف مه رویان شمیده طره سنبل
چه من اندر مدیح سرور مردان امام کل

طفیل خلق امکان شد

شدی موجود از فیض وجودش آدم و عالم
وجود بی‌مثالش در حقیقت از عدم اقدم

همرنگ و همسان شد

ولی ایزد منان علی ابن ابی طالب
علی شاهی که ذات او نه ممکن هست و نه واجب

این هست و هم آن است

علی آن کس که شد شخصش بر از کبریا محرم
علی کعبه علی مروه علی حجر و علی زمزم

علی میر دلیران شد

علی بر نوح کشتیبان شد اندر محنت دریا
علی بنمود نور خویشتن بر حضرت موسی

علی آذر گلستان شد

همه دلها با و مایل هر دل لطف او شامل

علی عالم علی عامل علی عارف علی کامل
علی کز تیغ خونریزش
علی الحمید صفدر که برکندی در از خیبر
علی اخو احمد قنبر علی الشاه اژدر در
علی مستوفی دفتر
علی ماه جهان آرا علی خورشید نورافزا
علی جنت علی طوبی علی در هر صفت یکتا
علی کاندر همه عالم
زهی ظاهر ز ذات پاک تو اسرار پنهانی
تو آن کز مهر در برج علم این مهر نورانی
ملایک جاه در درگاه تو
تو در معمورهٔ امکان نظیر بی نظیر ستی
خدا را قدرت و مظهر نبی را هم ظهیر ستی
ز الطاف تو تکیه مشکلات
نگاه نور یکذره ز نورت مهر نورافشان
بوقت زور صد لشکر ز ضرب تیغ تو پرمان
گر خشم و غضب قهرت
زبان عاجز بود از ذکر نعت بی مثال تو
جلال ایزدی باشد نهان اندر جلال تو
نوز اطفال در گهواره

علی حلال هر مشکل علی قتال هر باطل
رواج دین و ایمان شد
علی الشیر رزم آور که ببریدی سر از عنتر
علی داماد پیغمبر علی بر انس و جان سرور
علی سلطان دوران شد
علی سرور علی مولا علی مکه علی الملجا
علی والی علی والا علی عالی اعلا
بهر صورت نمایان شد
عیان از زیر تو رخسار تو انوار ربانی
همه سایه نجاک در گهت از چرخ پیشانی
الیشاه دربان شد
بهر سر نهانی از عطای حق خبیر ستی
ضعیفان را مجیر و بیکسان را دستگیر ستی
خلق آسان شد
نگاه جود یکقطره ز جودت لجهٔ عمان
دم لطف و عطا مهرت نوید روضهٔ رضوان
کلید نار نیران شد
نزاده مادر ایام در عالم همال تو
زمن تنها زبان گمشوده ام اندر مقال تو
مداح و ثناخوان شد

شود از نور رخسار تو رشک وادی ایمن
زسهم تیغ آتش بار تو سوزد دل دشمن
تو گوئی نار نیران در
دراین ایام عبرت چون نه حب تو پیموده
زمین مدحت دائم
فدای غیرتت گردم الا یا حیدر صفدر
ببین کز ظلم وجور فرقهٔ ملعون بد اختر
عیالت جملگی یکسر
بیکسو بر زمین افتاده عباست زصدر زین
بیکسو قاسمت از خون نموده دست و پا رنگین
تن پاک حسینت
سر پاکش بر روی نیزه ها هم چون مه تابان
گهی در کربلا و گاه اندر کوفهٔ ویران
زظلم زادهٔ مروان

چه تازی در صف هیجا بعزم رزم کین توسن
کند بر پوست وتیغت آتش نهان فولاد و آهن
دم تیغ تو پنهان شد
شده اندر ظلال رحمتت از هر جهة آسوده
غریق بحر احسان شد
زراه مهر یکدم سوی دشت کربلا بنگر
دل بریان و چشم تر بسر بی چادر و معجر
اسیر خیل عدوان شد
بیکسو اکبرت بر خاک بنهاده رخ سیمین
بیکسو با هزار و سه صد و پنجاه زخم کین
پایمال ستم اسپان شد
گهی در مطبخ و گاهی نهان در دیر ترسایان
گهی در شام غم بنیان بذکر آیهٔ قرآن
نشان چون خزران شد

در مدح نور چشم پیغمبر و عزیز خالق اکبر

بهار آمد چمن گردید پر از لاله و عنبر
بود خوشبو نسیم صبحدم چون عنبر سارا
زجوش خیمران و پیچ و تاب طرهٔ سنبل
بیکسو ابر با گریان بیکسو غنچه ها خندان

نگر چشمه ها نو رسته هر سو لالهٔ احمر
باطراف گلستان چشمه ها جاری بسان کوثر
عروس بوستان بر رخ گرفته زینت و زیور
بیکسو سوی باغستان نواخوان بلبلان یکسر

صدای قمری و بلبل نوای سارک و صلصل ... بروی شاخه های گل رسد تا گنبد خضر
ز جوش لاله و گلها جهان پیر شد برنا ... جهان چون سینهٔ سینا بود پر برگس و نستر
فگنده سوری و لاله بچرخ از هر طرف هاله ... زمین گردیده از ژاله سما آسا پر از اختر
ز جا برخیز و زن گامی بکن شیرین مرا کامی ... بده زان تلخ وش جامی الا یا ساقی سیمین بر
گذشته چون زمان وی ز راه لطف دری پی ... بده جامی مرا زانمی که اندر دل زند آذر
ازانمی کو نشاط و شادمانی آورد از نو ... ازانمی کو بساط کامرانی بر نهاد از سر
ازانمی کو زداید زنگ رنج و غم مرا از دل ... ازانمی کو فزاید شور عیش هم مرا بر سر
ازانمی کو برد پنهان در آتش آتش موسی ... ازانمی کامده در وش ز آب خضر نیز خوشتر
ازانمی کو ز کل ما سوا سازد مرا فارغ ... ازانمی کو بکوی کبریا گردد مرا رهبر
ازانمی کو کند طبعم سنو هم چه مهر و مه ... ز بهر مدحت ذات عزیز خالق اکبر
وزیر بحر رسالت مظهر الطاف یزدانی ... حسین آن زیب و زین عالم امکان ز خشک و تر
شهی کو بود باعث بر وجود عالم و آدم ... نگشتی خلقت عالم نبود او گر جهان آور
زهی شاهی که پشت نه فلک از بهر تعظیمش ... بتقبیل تراب درگهش خم گشته چون چنبر
زهی شاهی که از فرط جلالت خاک پای او ... بود مانند افسر بر سر کیخسرو و قیصر
شدی جبریل امین محرم اسرار یزدانی ... که کردی خاک درگاهش لبسی جاروب با شهپر
عزیز بوالحسن جان حسن نور دل زهرا ... که بودش پرورش اندر کنار دوش پیغمبر
در لوح نبوت مهر برنج مکرمت شلیی ... که شد بر کشتی دنیا مبین شمشیر او لنگر
بود زر زرم تیغ کین کشد چون از نیام آتشه ... شود سرها بهر بی تن شود تن ها همه بی سر
جمال احمدی از ماه روی او بود ظاهر ... جلال ایزدی در ذات پاک او بود مضمر
نپرورده بغیر از فاطمه کس در صدف این در ... بلی هم چون صدف لایق بود از بهر این گوهر

بذکر مدحتش با شد زبان از گفتگو صامت — بوصف قدر او اعمی بود هر دیده چون عبهر

کلام الله ناطق اوست کاندر مدحتش آمد — کلام الله صامت از خدای ایزد داور

نمی دانم چرا با این جلال و حشمت و شوکت — شدی در کربلا مقتول تیر و نیزه و خنجر

بکیسو اهل بیت بیکسش در ناله و افغان — بکیسو جسم پاکش در زمین کربلا بے سر

بکیسو خواهران بیکسش بر ناقه عریان — بسوی شام کین گشته روان بے چادر و معجر

بکیسو پیش چشم خواهرش زینب بصد خواری — سر پاکش بروی نیزه ها شد چون مه انور

بکیسو در زمین کربلا از تیغ ظلم و کین — ز پا افتاده سرو قد پاک قاسم و اکبر

بکیسو از جفای حمله اشقیای بے پروا — دریده از ناوک بیداد حلقوم علی اصغر

فغان و آه از آندم که شد زینب بدرد و غم — سر عریان دل بریان اسیر فرقهٔ کافر

زنان اهل بیته هر یک اندر پردهٔ زرین — عیال مصطفی هر یک اسیر قوم بد اختر

بود امروزه عبرت در نمایش از وفا گریان — با میدی که گردد شافعش فردا صف محشر

در وصف ولی حضرت وصی پیغمبر

بیا ساقی گلچهرهٔ زیبا منظر — خیز و می ریز چو لعل لب خود در ساغر

جرعهٔ ریز بکام من محزون نگار — تا کنم بار دگر مدح و ثنای حیدر

آن شهنشاه که در پایهٔ قصر و قدرش — کمترین پایه بود عرش خدای اکبر

شهنشاه که بنهاده بخاک قدمش — سر تمکین و اطاعت همه جن و بشر

خواجهٔ قنبر و شاه دو سرا شیر خدا — راکب دلدل و هم صاحب شمشیر دو سر

علت غائی کونین امام ثقلین — شوهر فاطمه و باب شبیر و شبر

مقصد سورهٔ تنزیل و گل باغ خلیل — ولی رب جلیل ابن عم پیغمبر

حامی دین مبین شادی هر قلب غمین — ماحی لشکر کین قاتل عمرو و عنتر

ایکه ایجاد وجودت زعدم شد اقدم
وی که احداث حدوثت بقدم شد بسمر

بوجود همه عالم شده ذات تو غرض
همه عالم عرض و ذات تو باشد جوهر

مظهر حقی و بر دین رسولی رونق
ولی مطلقی و خلق جهان را رهبر

همه آثار رسالت ز وجودت ظاهر
جمله اسرار الهی بجنابت مظهر

گشته ایجاد دو عالم ز وجودت مشتق
صادر از حق بر خلق جهانی مصدر

در حریم حرم حرمت تو الشه دین ⁘
فرش گسترده ملائک همگی از شهپر

مهر جان بخش تو باشد بصفا همچو بهشت
قهر جانسوز تو باشد بعنا همچو سقر

گر کشی تیغ جهانسوز زکین روز وغا
سوزد از تیغ کفت خرمن هستی یکسر

ز اشتیاق ره کوی تو ملایک همگی ⁘
نشناسند سر از پای و پا را از سر

قاسم رزق جهانی و نبی را ثانی
حاکم امکانی و خدا را مظهر ⁘

گوهر بحر علومی که نبی گفت تو را ⁘
که منم شهر علوم و علیم باشد در ⁘

شاه شاهانی و بر درگه کویت باشد
صد چه کیخسرو و جمشید و سکندر چاکر

نی مدیح تو بود کشتن عمرو مرحب
نی ثنای تو بود قلع قلاع خیبر ⁘

یک اشارت کند از خشم اگر قنبر تو ⁘
نه فلک میشود از هیبت او زیر و زبر

خاک درگاه غلام در کویت باشد
کحل مینائی در چشم هزاران قیصر

یا علی چون که توئی قاسم رضوان و جحیم
یا علی چون که توئی شافع روز محشر

روز محشر چه گذاری بشفاعت قدمی
هست امیدم که کنی بر من بیچاره نظر

من کجا ذکر ثنا در صفت مدحت تو ⁘
گشته مدحت گر تو ذات خدای داور

هست از حب تو عبرت بدو عالم خوشنود
زانکه جز حب تو او را نبود راه دگر ⁘

یا علی از نجف آخر بسوی کرب بلا ⁘
یکزمان بگذر و بر اهل و عیالت بنگر

همره تشنه و دلخسته و مظلوم و اسیر — همه بیچاره و حیران و ذلیل و مضطر

ساقی کوثری و ازچه بصحرای بلا — گشت لب تشنه حسین تو شهید خنجر

خود توی دست خدا از ستم اهل جفا — دست عباس تو گردیده جدا از پیکر

[illegible]شد حق تو گردیده چرا زینب تو — دست بسته جگرخسته میان لشکر

یکطرف قاسم داماد ز خون بسته حنا — یکطرف غوطه بخون نعش علی اکبر

یکطرف از ستم حرملهٔ شوم عنید — هدف ناوک کین گشته گلوی اصغر

یکطرف گشته ز بیداد لعینان بسنان — سر پرخون حسین تو چو ماه انور

یکطرف رو بسوی شام غم ابا و روان — جملهٔ اهل و عیال تو سر بی معجر

یکطرف صورت گلرنگ یتیمان اسیر — شد کبود از ستم شمر لعین کافر

یکطرف بر سر پا سید سجاد علیل — در بر تخت یزید انسک شوم ابتر

آه از آندم که شد از کین هدف چوب یزید — سر پرخون حسین پیش دو چشم خواهر

وله ایضاً

باز مجنون وار و ز شوری بسر — قصهٔ لیلی مرا شد جلوه گر

داشتم یک دلبری لیلی وشی — کو بمجنون کرد من راهم سفر

گاه در صحرا و گه در کوهسار — گاه در هامون و گه در دشت و در

گاه اندر گلخنم با خون دل — گاه اندر گلشنم با چشم تر

گر بگلشن رو نهم از جور او — گلشنم از گلخنم گردد بتر

آنکه او با من سر یاریش بود — این زمان بسته پی قتلم کمر

هر چه من اندر وفایش جان دهم — او بمن گردد جفایش بیشتر

من براه عشق او هی سر نهم — هی زند او بر دل من نیشتر

این چه ظلم است این چه جور است ای خدا
نیست اینها جز جفای روزگار ÷
چونکه دیدم نیست درد در زمان
خویش را گفتم که زاین عشق مجاز
روز و شب میخواه از حق یکزبان
کیست ارباب هنر غیر از علی
گرچه نامش گشت مشتق از علی
عالم لاهوت را بنمود طی ÷
آنکه هستش گر نبودی بدهر
شاه دین آئینهٔ روی خدا ÷
ابن عم مصطفی ختم رسل
خواجهٔ قنبر امام لافتی ÷
یا علی ای صبح وصل عارفان
یا علی ای آنکه اندر روز و شب
یا علی ای آنکه حب ذات تو
یا علی ای آنکه از اجداد تو ÷
یا علی ای آنکه بر خاک درت
یا علی ای آنکه از الطاف حق
سیما مداح ذات اطهرت ÷
دارد امید آنکه گرد حب تو ÷

الحذر زاین ظلم و از این جور الحذر
ورنه خوبان را نباشد هیچ شر
جز جفا و جور و کین هیچم ثمر
در حقیقت کوشش چندی ای پسر
تا بگوئی وصف ارباب هنر ÷
شاه مردان صاحب تیغ دو سر
لیک اعلا بود از هر ماصدر ÷
پس برون آورد از ناسوت سر
هست از ملک عدم نامد بدر ÷
زوج زهرا باب شبیر و شبر
مظهر ذات خدای دادگر ÷
حیدر صفدر امیر حیه در
یا علی ای شام عاشق را سحر
نور حق آمد ز رویت جلوه گر ÷
گشت خلقان را بجنت راهبر
جمله موجودات حق شد مفتخر
مهر اعظم از فلک بنهاده سر
حلقه در گوشش تو شد جن و بشر
عبرت محزون زار خون جگر
بهر او از آتش دوزخ سپر

یا علی با این همه جاه و جلال ⁂ کن بدشت کربلا یکدم نظر

دختران خویش را با شور و شین ⁂ در عزای شاه مظلومان نگر ؛

آن یکی ذکر برادر بر زبان ؛ ⁂ وان دگر از غم زند داد پسر

گاه لیلا در هوای اکبرش ؛ ⁂ می زند با درد و غم هر دم بسر

گه سکینه در هوای اصغرش ⁂ هم چه بلبل شد بگلشن نوحه گر

زینب از داغ شاه کم سپاه ⁂ می کنند همواره افغان از جگر

داغ عباس تو در دشت بلا ؛ ⁂ بر دل کلثوم افگنده شرر

رأس پرخون حسینت از جفا ⁂ بر سر نی هم چه مه شد جلوه گر

گاه هش آویزند بر دروازه ها ⁂ گه بدیر راهبش افتد گذر ؛

گاه اندر مجلس ابن زیاد ؛ ⁂ گاه در خاکستر آمد مستتر ؛

گه بپیشانیش سنگ کین زنند ⁂ گاه گویندش که هٰذا قد کفر

گاه در بزم یزید بی حیا ؛ ⁂ شد نشان چوب کین در طشت زر

وله فی شانه

ای بت عیسی خصال و شوخ خضر دم ⁂ وی صنم بی مثال و ماه مجسم

ای قدت انداخته چه شاخ طوبی ⁂ وی رخت افروخته چه نیر اعظم

خال سیاه بت کنار زنخدان ؛ ⁂ چون حجر الاسود است بر لب زمزم

روی ملکویت بزیر حلقهٔ مویت ⁂ هست چه بدر منیر در شب مظلم

لعل لب روح بخشت ای گل خندان ⁂ مرده کند زنده هم چه عیسی مریم ؛

روی سفیدت چه صبح عید بهارے ⁂ موی سیاه تو هم چه شام محرم

بر قد سرو تو گیسوان سیاه هست ⁂ سرکش و چین چین بود چه حلقهٔ ارقم

دلبرکا خیز با هزار تدلل ÷ خنده زنان با نوای چنگ و دف و بم
ریز بساغر دمی ز راه محبت زانمی دلکش چه می ازانمی در غم
زانمی دلکش که گشت صافی نو بینش ÷ چون دل صوفی و شاهدان کرم
معجزه عیسی بود ازانمی ظاهر آتش موسی بود ازانمی مدغم
چشمهٔ حیوان ازانمی است روان بخش آدم خاکی ازانمی است مکرم ÷
مقصدم ازمی محبت شاه است نه کرمی خسرو و قباد و کی و جم
حیدر صفدر ولی ایزد داور ÷ آنکه شدی بر رسول صهر و پسر عم
شرع مبین از کلام اوست محقق کشور دین از حسام اوست مسلم
قهر جهانسوز او ممات مصور ÷ مهر روان بخش او حیات مجسم
مرگ پیاپی ز قهر اوست مهیا عیش دمادم ز مهر اوست فراهم ÷
حاکم آفاق اوست در همه دنیا قاسم ارزاق اوست در همه عالم
ایکه بود قصر تو چو عرش معظم ذات شریعت برتبه از همه اقدم
رایت دین را نموده رمح تو برپا کشور کین را زده است تیغ تو برهم
عرش برین را اسم و نام تو است مقرر روی زمین از نظام تو است منظم
نور جمال نبی ز روی تو ظاهر ÷ نور جلال خدا بذات تو مدغم
گر کنی عزم جنگ در صف هیجا شیر فلک را ز خشم بر دری از هم
از پی تعظیم ذات پاک شریعت ÷ قامت افلاک گشته هم چو کمان خم
بر تو سزد خلعت گرامی لولاک گر نه بدی خلقت تمامی عالم ÷
گر که نبودی غرض وجود شریعت خیل ملک کی نمود سجدهٔ آدم
نیست ثنای تو را اگر که بگویم ÷ دقت رکوعها ز عطای ذات تو خاتم

قسمت ارزاق کاینات جهان را ؛ هست نوال سخا و جود تو مقسم

بعد نبی بر بلر چه هست در عالم ؛ نیست کسی غیر ذات حضرت اعلم

تاج خلافت ترا سزد تو بودی ؛ بعد نبی صاحب سریر مکرم

هست عجب با وجود روضهٔ رضوان ؛ روی نماید کسی بسوی جهنم

... الغرض که ذکر اسم بلندش ؛ موجد صفا بود و موجب بلغم

خوشدل و خرم بروزگار مبادا ؛ آنکه به مهر تو نیست خوشدل و خرم

دور جهان ای یگانهٔ همه آفاق ؛ کام عدویت زغصه باد پراز سم

نیست مرا قوت ذکر مدحت ذات ؛ گشته ام اندر مدیح ذات تو ملهم

چاکر درگاه آستان تو عبرت ؛ مدح تو را کرده ورد خویش دمادم

همدم عاشور مهر در صف محشر ؛ زانکه ورا نیست جز ثنای تو همدم

کن نظری سوی کربلای حسینت ؛ از نجف اشیا و دین تقلب پراز غم

پیکر پاکش ز ضرب سم ستوران ؛ گشته بروی زمین شکسته و درهم

بهر عیال تو غیر عابد بیمار ؛ نی کس و نی یار و نه انیس و نه محرم

مونس شان نیست جز فغان پیاپی ؛ همدم شان نیست غیر آه دمادم

فی مدحه

ای که بین پایهٔ دربار تو نه چرخ و فلک ؛ بندهٔ حکم تو مخلوق دو عالم یک یک

زهمین جن و بشر بندهٔ کیت کرده قبول ؛ رخ نهاده است بخاک در تو خیل ملک

رد اعمال جهان را همه در رد و قبول ؛ بولای تو ولای تو بود سنگ محک

مزهٔ نیست بهشتی جهان از کم و بیش ؛ گر نباشد بمیان ذکر شریف تو نمک

خبر احسان تو جاری ز سمک تا بسما ؛ امر و فرمان تو ساری ز سما تا بسمک

بحقیقت بزمان آورم این قول بحق
زاین صفتهای خدائی که تو داری بیقین
بخدا گر تو خدا نیستی ایدست خدا
انکه منفک ز خدا دانیت از کوردلی
تو ئی ایماه فروزنده که هر صبح کهی
قامت نه فلک ایشاه فلک جاه تمام
بخدا پادشهی بعد شهنشاه رسل
هست بی بهره ز ایمان پیمبر بخش
آنکه گوید که عدوی تو مسلمان باشد
بتولای تو بنمود تبرا عبرت ÷

انت بالحق مع الحق والحق معک
بجدائی تو افتاده جهان جمله بشک
من ندانم بجدائی ز خدایت منفک
با صد پاره دل و دیدهٔ او باگز لک
بر تراب تو نهد مهر درخشان تارک
هست در جنب قصور تو قصیر واندک
بگل روی تو زیبد نه بهر خار و خسک
که بدامان ولایت نزند از دل چنگ
ز آتش قهر اللهیت سزاوار کنک
تا ز مرآت دلش زنگ کند گرد و خسک

فی نعت

ای روی چه ماهت بصفا لاله و خوش رنگ
نیرنگ ز زلفت گر آموختی ای یار
بگذر ز سر کینه که این شرط وفی نیست
با غیر درآمیزی و از ما بگریزی ÷
یکرنگ منم با تو تو با من بد و رنگی
حاشا که ز درد تو کنم ناله و فریاد
سوز دل من بر جگر سنگ اثر کرد
زاندم که نمودی ز من دور جدائی
مپسند خدا را که بمیرم ز فراقت ÷

وی زلف سیاه تو سیاه حبشی در رنگ
کاین سان نبودت با من زار این همه نیرنگ
ما با تو سر صلح و تو با ما به سر جنگ
از چیست که از وصلت ما هست تو را ننگ
زیبد بتو یکرنگی ایا ساده یکرنگ
زار و کر بود درد تو درمان دل تنگ
ما ما که تو را هست دلی سخت تر از سنگ
روزم شده در دیدهٔ شب دیده چه شب رنگ
بنگر که سبو دل زارم شده آزنگ

گویا که بکلی سپر کمند الا از این پیش ❊ که منع شود داد و فغان از جرس زنگ

خواهم که بشنو سو بهیچ تا چم گذرد آری ❊ تا لب بلبت بنهم و در برکشت تنگ

چون عبرت عمر دیده همه خوردن ز دل و جان ❊ مدح تو کنم ساز و یا واز دف چنگ

شاه زمین ماه زمان صاحب اورنگ ❊ کاو رنگ تو او عرش معظم شود سنگ

منزلی تعظیم در واقع تو لصد بشوق ❊ نه چرخ تعلیق شده در روز و شب آونگ

پنهان شده در ذات تو سر دفتر نقش ❊ ظاهر شده از شخص تو دیباچهٔ فرهنگ

در عرصهٔ میدان پیچ تو ز رفتار ❊ گردیده سمند خرد و عقل ز پا لنگ

ایجاد وجودت ز عدم آمده اقدم ❊ احداث حدوثت بقدم آمده همرنگ

قدر تو برافلاک بود پایهٔ رفعت ❊ قصر تو ز خشت فلک سایه بار تنگ

خاک سر کوی تو مگر خلد برین است ❊ از شعشعهٔ خویش ز خورشید برد رنگ

در آرزوی آنکه نهد سجده بخاکت ❊ نه چرخ معلق شده در روز و شب آونگ

هر لحظه گمان می‌شود این بدر مسدور ❊ تا با سم اسب تو شود همعنان نگ

با کوه وقار تو کم آید به ترازو ❊ ز تقسیم افلاک بود گر همه ساسنگ

از تو بوجود آمده هر روحی و هر عقل ❊ ور تو بظهور آمده هر هوشی و هر هنگ

هرگه که پی رزم دلیران شهر مصند ❊ از غنده کنی روی تو در معرکهٔ جنگ

گردند دلیران همه از بانگ تو هارب ❊ چون شیر که افتد بمیان گله و رنگ

پیشنگ سمند تو گر آید بتکاپوی ❊ از ضرب سمش سنگ شده از غم ... تنگ

از خون یلان عرصهٔ رنگین همه گردد ❊ از ضرب حسام دو دمت سرخ چو ... رنگ

الحق که توی بعد نبی احمد مرسل ❊ شایستهٔ تاج و کمر و افسر و اورنگ

آنکه عجم آنکه بسر برنهد این تاج جم ❊ هر ترکی و هر کردی و هر لنگی و هر لنگ

شایسته اورنگ خلافت ز کجاست   هر احمق و زندیقی و پلید خداورنگ

این طرفه عجب ترکه پی وصلت زالی   بگسست گره‌ی دل از دلبر کی شنگ

هر کس بکسی رفت بامید عطایی   عبرت بنمای عطائی بتو زد چنگ

هر دم بامیدی بزبان مدح تو راند   تا صاف شود لوح دلش از اثر زنگ

جانم بفدای تو و این قدر و جلالت   بینا بسوی کربلا از نجف آهنگ

بنگر ز پی قتل حسین خیل جفا را ؛   جمع آمده از هر طرفی تا دو سه فرسنگ

صد چاک بود جسم وی از ظلم لعینان   با دیده ز بس بر بدن اطهر او سنگ

چون کشته شد آن شاه لب تشنه بخواری   بر اهل و عیالات ز جفا کار شدی تنگ

رفتند سوی شام جفا با سر عریان   مانند اسیران دیار حبش و زنگ

فی وصف بهار

زها خیر سلطفی که از رحمت حق ؛   بهار آمد و گلستان شد مروق

بهار آمد از آن که تا خیل مستان   زنند بر در مستان می طعنه و دق

بهار آمد از آنکه سازد موسع ؛   چه دلهای پاکان جهان مضیق ؛

شده طرف گلشن چه وادی ایمن   مصفا ز سوسن مزین ز زنبق ؛

سراسر ز گل گشته مست بلبل   بصد شور و غلغل خروش انا الحق

دمیده به بستان ز فیض بهاران ؛   بهر سوی ریحان مثال مستبرق

بنفشه زده سر چو گیسوی دلبر   هوا شد معطر زمین شد منمق

باطراف هر جو ملبد است هر سو   نواهای قمری صداهای عقعق

جهان حله بگیر ز گلهای احمر   عبیر کرده عنبر به تن کرده طیمق ؛

بصد شور و غوغا به سرو و لالا ؛   برافراخت سر و به چرخ معلق

چه بلبل چه قمری چه کبک و چه سارک ❊ چه باز و چه کرکس چه شاهین چه لقلق

زلال تسنیمین جهان چین آئین ❊ بخود بسته تزئین چه قصر خورنق

چه وی وقت بلبل به پیش شه گل ❊ ز ریحان و سنبل بپا کرده سنجق

با نا فختگی گشاده زبان را ❊ که گوئی دهان را گشاده است خنق

و در آب روان عکس گل شد هویدا ❊ چه اندر پیاله شراب مروق

ز بس لاله و نرگس و سنبل و گل ❊ همه شد ز الطاف یزدان ملبق

جهان همچو باغ جنان شد مزین ❊ جهان هم چه تاج کیان شد مغرق

ز هر سو نواخوان همه عندلیبان ❊ بمدح علی شاه دین سر مطلق

علی مخزن سر حق شیر یزدان ❊ علی ابن عم رسول مصدق

علی فاتح باب در جنگ خیبر ❊ علی قاتل عمرو در رزم خندق

علی رهنمای کل و شیر یزدان ❊ علی راکب دلدل و شاه برحق

علی کشتی دین حق راست لنگر ❊ علی بحر علم نبی راست زورق

علی صاحب رازهای نهانی ❊ که هر راز پنهان ازو گشته مشتق

علی از همه انبیا هست افضل ❊ علی از همه اولیا هست اوفق

علی صادر از حق و بر خلق مصدر ❊ کز او گشته خلق جهان جمله مشتق

علی آنکه گردیده شرع پیمبر ❊ ز فضلش منظم ز عدلش منسق

علی آنکه اسلام از او شد مقدر ❊ علی آنکه احکام از او شد محقق

علی آنکه هر صبح بر خاک کویش ❊ زند بوسه خورشید از چرخ ازرق

علی آنکه مهرش بدلهای پاکان ❊ چه روح روان در بدنهاست ملحق

علی آنکه از ضربت ذوالفقارش ❊ امورات کفر است یکسر معوق

علی آنکه در جنب قصر جلالش ٭ بود هفت چرخ برین هفت جوزق

امام مکرم امیر معظم ٭ که این هر دو عالم ازو یافت رونق

باسرار احکام ختم النبیین ٭ علی هست اعلم علی هست اوفق

بهر دو جهان از خداوند یکتا ٭ علی شد مؤید علی شد موفق

ز نصر من الله فتح قریبا ٭ علی در ره دین برافراخت بیرق

ز حق الحق از خلق این هر دو عالم ٭ علی هست اقدم علی هست اسبق

علی هست سیمرغ قاف جلالت ٭ مقابل بسیمرغ کی می شود بق

بود کور دل گوش کر آنکه او را ٭ مساوی است در دیده شاهین و باشق

بقصر بهشت و بقعر جهنم ٭ ز مهر و ز قهر خداوند مطلق

مطیعان او هم چو بلبل نوا خوان ٭ عدویش بود همچنان سگ بوقوق

مرا قوت مدح تو نیست شاها ٭ زبانم بود چون زبان قلم شق

سرودم شب و روز در مدح ذاتت ٭ عبارات مشکل نوائی مغلق

قبولت اگر او فتد شعر عبرت ٭ زند طعن بر صد هزاران فرزدق

مرا این امید است در وقت آخر ٭ شوم بر تراب جناب تو ملحق

وله

ایشاه باز باغ جنان میر من عرف ٭ وی سرفراز کون و مکان شاه کشف

شاها توئی که هادی موسی شدی بطور ٭ قائل شدی بآیهٔ اقبل ولا تخف

همه اهل خلق را بتمنای خدمتت ٭ صبح و مسا بود بزبان ذکر وا اسف

در بزم سورت از دل و جان راقصات چرخ ٭ نشناخته سر ز قدم از سر شعف

ارواح انبیا همه دارند نقد جان ٭ بهر نثار مقدمت از جان و دل بکف

از پرتو جمال دلارای انورست ؛ خورشید شد ز خجلت در پرده خسیف
افتاد چشم ماه چه بر روی قنبرست ؛ انداخت از حیا برخ خویشتن کلف
باشد تراب درگه تو به ز کحل عین ؛ در چشم جن و انس ز اینده و سلف
ذرات ذات جملهٔ عالم ز کائنات ؛ گردیده ز آفتاب وجود تو منکشف
خورشید صبحدم چه ز مشرق کند طلوع ؛ ساید بر آستان تو سر از ره شرف
سرف به نزد عقل نباشد با کل و شرب ؛ بل آنکسیکه عمر به بغض تو کند سرف
هر کس که باخت نرد محبت بغیر تو ؛ گردد بروز حشر پشیمان و ملتهف
بر هر که این جهان تو ره یافت دیر چرا ؛ از آتش عذاب خدائی توئی کنف
در روز حشر البته دین چون ز لطف خویش ؛ گردی عذاب را ز محبان خویش کف
بنما نظر بعبد محزون چاکرست ؛ گو کرده عمر خویش بمداحی تو صرف
شو قمر ابمدح تو گر دُرّ و گوهری ؛ آورده ام بدرگه تو مشتی از خزف
برگیست سبز تحفهٔ درویش بی نوا ؛ ذاتی که بود هم بجز از این تحف
ای شیر ذوالجلال با این شوکت و جلال ؛ بگذر بدشت کرب بلا یکدم از نجف
آسودهٔ تو در نجف الاشرف و جان ؛ در کربلا حسین تو از تیغ کین تلف
شد پایمال سم ستوران در آن زمین ؛ انگوهریکه فاطمه را بود بی صدف
یکسو فتاده نخل قد اکبر زپا ؛ بیدست جسم انور عباس یکطرف
یکسو گلوی خشک علی اصغر صغیر ؛ بر ناوک جفای لعینان شدی هدف
یکسو بسوی شام عیال ترا اسیر ؛ بردند با نقاره و چنگ و رباب و دف

فرد

دلا اگر که تو خواهی رسی بگوی وصال ؛ ز دست خویش مده دامن محمد و آل

خصوص سرور مردان علی ابوطالب — که برگزیده خدایش ز خلق در همه حال

شهی که گر که نبودی وجود اطهر او — نیافت خلقت کونین فرّ زیب و جمال

ز لطف اوست بهر جا که هست عیش و نشاط — ز قهر اوست بهر جا که هست رنج و ملال

بعزم رزم کشید از میان چو تیغ دو دم — فتاده یکسره اندر بنای کفر زوال

شنید در شب معراج احمد مرسل — ز پشت پردهٔ غیب این سخن که کیف الحال

خدای بود که گرد از زبان بصوت علی — ز راه مهر بشاه رسل جواب و سؤال

علیست قدرت یزدان و راکب دلدل — علی است صاحب اورنگ و تخت و جاه و جلال

علیست مخزن اسرار احمد مرسل — علیست معدن انوار ایزد متعال

علیست پیر طریقت که با هزار شعف — بگاهواره ستایند حقش اطفال

علی است آنکه وجودش نبود اگر واجب — وجود عالم امکان کمال بود محال

بغیر حب علی هرچه هست اندر دل — بحق ذات شریفش وبال هست وبال

علی است آنکه ستایند روز و شب بیقین — خدای در همه شهرش بخویش اهل خصال

خدای نیست ولی در میان خلق خدای — خدای ابجد است صورت تمثال

بدون شخص نبی بر علی کجاست بدل — بغیر ذات خدا بر علی کجاست مثال

شها توئی که شهان جمله گی ترا از جان — بجاکریت نهاده است سر بصف نعال

بود ز قهر تو مشکل بهر کجا آسان — شود ز لطف تو آسان بهر کجا اشکال

توئی که شخص ترا ذات احمد است مثل — توئی که ذات ترا شخص ایزد است همال

بحکم تست بهر جا که هست آتش و آب — بامر تست بهر جا که هست خاک و شمال

توئی که تا که کشیدی حسام کین ز نیام — بوقت کشتن مرحب بروز جنگ و جدال

گذشت ضربت تیغت ز پشت کوه متین — اگر که روح قدس بر دوش ندادی بال

توهستی آنکه ز آغاز خلقت امکان | کند به بام تو پرواز طایر اقبال
شها بلطف تو عترت امید وار بود | اگرچه روز سفیدش سیه بود چه زکال
مگر که حب تو گردد شفیع وی در حشر | وگرنه وای بوی باد با چنین افعال
ببارگاه تو آورده رو بصد امید | که بلکه از تو شود در زمانه خیر مآل
سرود در صفت ذات این قصیده که بود | هزار و سیصد و هفتم سنه زهجر آن سال
شها باین همه جاه و جلال کن ز نجف | بسوی کرب بلا یک نظر باهل و عیال
ببین که از ستم کوفیان بی پروا | شده است اهل و عیالت قرین رنج و ملال
خصوص غمزدهٔ روزگار زینب زار | سر برهنه بود دستگیر اهل ضلال
ز بسکه ریخته از خون گلرخان بزمین | ز خون زمین بلا گشته است مالامال
چه برگ گل تن صد چاک نازپرور تو | بزیر سم مراکب ز کین بود پامال

فی التضمین

زجای خیز نگارا دمی بدون تعلل | قدم گذار به گلشن به صد هزار تذلل
ببین ز فیض بهاران بروی شاخ شجر گل | گهی ز نغمهٔ قمری دگر ز نالهٔ بلبل

رود بسوی سما از [illegible] غلغل

زغنچه خسرو بلبل نهاده تاج تبارک | بنغمه زمزمه بلبل بزبان بذکر تبارک
برشک لولی لاعب برقص آمده سارک | چنین بهار نگارا مبارک است مبارک

بشرط آنکه بود درمیانه ساغر پر مل

زلاله صحن چمن گشته رشک سینه سینا | ز ژاله طرف دمن گشته پر ز لولوی لالا
بنالهٔ دلبرگان ظریف عاقل دانا | کلاله ساخته زلفین مشکسای چلیپا

بعجز زلف بنفشه برشک طرهٔ سنبل

زبس دمیده به بستان بهر طرف گل و لاله ‏ ‏ فگنده باغ و گلستان به نه فلک همه هاله
چه خوش بود که نمائی برنگ لاله حواله ‏ ‏ تو یکدو جام و پیاله از آن شراب دو ساله

بناله نی و آوای چنگ و صوت تغازل

ز خوف فوج فریدون گذشت چون شب دی ‏ ‏ خوش است بادهٔ گلرنگ در پیاله پیاپی
همین نه من تن تنها اسیر می شده بی هی ‏ ‏ همه ز چنگ و دف و نی زبان گشاده که می جا

تورا که گفت نگیری بکف پیاله می قل

ز من بنوش و تغافل از این سپس تو مکن ای ‏ ‏ چه یار باز بچنگ آر چنگ و تار و دف و نی
چه لعل خوبش پیالی بکن پیاله پر از می ‏ ‏ گهی بشیوهٔ خسرو گهی برسم جم و کی

که این حیوة گرانمایه هست رو به تنزل

بامر خالق منان ز فیض رشحهٔ باران ‏ ‏ بصحن باغ و گلستان دمیده شاخهٔ ریحان
برشک طرهٔ جانان بنفشه وقت بهاران ‏ ‏ ز زلفکان پریشان شده ست غالیه افشان

تورا بدین سر و سامان بگو چه جای تامل

چه چشم مست تو نرگس گشاده دیدهٔ بینا ‏ ‏ بسوی باغ و چمان هر زمان ز بهر تماشا
تمام ماه رخان رو نهاده جانب صحرا ‏ ‏ یکی بقامت موزون یکی بطلعت زیبا

یکی به حشمت دارا یکی بشوکت هرقل

ز جوش سنبل و نسرین که رسته در لب هر جو ‏ ‏ شده ست غیرت مینو کنار باغ ز هر سو
بلند گشته ز تیهو فغان و ناله که هو هو ‏ ‏ بپای ساخته هر فاخته ترانه که کوکو

شراب ناب دوساله ز بهر رفع تملل

ز فرق سر دو ربا جبین و نکهت گل زنبق ‏ ‏ شده است تودهٔ عنبر برشک پیرهن معبق
گهی بزمزمه لق لق گهی بهمهمه عقعق ‏ ‏ یکی بنالهٔ یا حق یکی بنغمهٔ با حق

براک کاری کابلی بمحن قاری زابل

نسیم خلد فند و سبز زمان جنت گلشن | ز لبن جنت گلشن دمید نرگس و سوسن
بروی شاخ اسن عندلیب باز بشیون | زبان گشاده بمدح ولی قادر ذوالمن

سته سر بر کرامت مه منیر تفضل

علی عالی اعلا امام عالم امکان | ولی والی والاحبیب ایزد منان
سپهر جود و جهان سخا و منبع احسان | معین دین و امین خدا و خسرو ایمان

ربیع حلم و بهار حیا شفیع سر پل

سحاب علم و فتوت جناب حید صفدر | وصی نفس رسالت ولی ایزد داور
علم مهر و مروت نظام عالم اکبر | غضنفری که بهیبت کشد چه تیغ دو پیکر

بروز جنگ فتد در بنای عرش تزلزل

علی است قدرت داور علیست شخص مکرم | علی است روح مصور علی است عقل مجسم
علی است میر مظفر علی است شاه معظم | علی است از همه برتر علی است بر همه اقدم

علی است خواجه قنبر علی است راکب دلدل

علی است مهر درخشان علی است ماه منور | علی است رونق امکان علی است طهر و مطهر
علی است خواجه دیوان علی است صاحب دفتر | علی است مظهر یزدان علی است نفس پیمبر

علیست کنز جلالت علی است گنج تجمل

تنها توئی که جهان جمله سر نهاده بپایت | بایں امید که سازند جمله جان بفدایت
توئی که طالعه در جهان ز فر جلالت | یکی گمان غلط برده گفته اند خدایت

سر جرئت نهاده اند این راه از طریق تعادل

عجب مخور که دیگر کار از طریق نداشت | تو را ندیده مذکوری چنانکه خود تو چنانی

هزار لعن بیابی زحق چنانکه تو دانی — بران لعین که تو گشت تو دشمن جانی

وگرنه کی بامورات تو نمود تداخل

هرانکه در دلش افتاد از ولای تو پرتو — هزار طعنه بجنت زند بشاهی خسرو

کسیکه در دل او نیست حب ذات تو نیکو — بسان کلب عقوری بدوزخ است بجو

ازانکه کرده بحق تو در زمانه تجاهل

شها بحسرت محزون نگر ز لطف و کرامت — که جان و دل بنهاده است در رهت بغرامت

امیدوار بود انکه داریش بسلامت — ز خوف لیلهٔ قبر و ز هول روز قیامت

چه بر ولای تواش هست در زمانه توسل

تضمین غزل خواجه

ایخسرو شیرین در میهان سرور کامل — مانند همه دلها است تو را انکه شد منزل

تو در همه دلها همه دلها بتو مائل — هرکس که ندارد بجهان مهر تو در دل

حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

در بحر غم عشق تو دل گشته شناور — هرچند که عشق تو زند بر دلش آذر

در عشق تو گویم برقیبان تو تکبر — ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر

واندر بر ما بین که بود سیر قبایل

در روز و شبان عشق تو ام فکر و خیال است — جان در ره عشق تو بهم نا که مجال است

عشق تو ولیلم بره کوی وصال است — بر داشتن از عشق تو دل فکر محال است

از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

عشق تو بر دیم که در ملت نگشاید — زنگ غم از آئینه جانم بزد آید

ای کاش که در عشق تو جانم به لب آید — از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید

آید دست مگر هم تو کنی حل مسائل

ما از دو جهان مهر و ولای تو گزیدیم — این هر دو جهان داده و عشق تو خریدیم

از زمین غم عشق ز هر غم برهیدیم — گشتیم جهان را که به بینیم ندیدیم

هم چون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

هر چند بره غم عشق تو دلم خست — از غیر تو بگسست بعشق تو به پیوست

از عشق توام روز و شبان جان بدن است — در وصل تو بنشستند رقیبان ز طمع دست

چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

الغیرت دل خسته دمی ترک فغان کن — جان وقف غم عشق جگر سوز بتان کن

چون حافظ سرمست بیا ترک جهان کن — یعنی که برو بندگی پیر مغان کن

هر دامن او دست زن از همه بگسل

تضمین غزل خواجه

بمناسبت خوابی که دیده بود

دلا اگر بجهان مر تو راست دیده پاک — مدار غم ز غم و رنج دشمن سفاک

بگو به خسرو هر دو جهان جعلت فداک — هزار دشمنم ار می کنند قصد هلاک

گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

هر آنکه از غم عشق تو شد دلش خرم — براه عشق تو بگذشت از همه عالم

اسیر درد و غمت را چه غم بود از غم — اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم

و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

منم که از غم عشق تو از جهان سیرم | بعشق روی نکوی تو از جهان سیرم
تویی که کردهٔ از کین نشانهٔ تیرم | عنان نه پیچم اگر می زنی بشمشیرم
سپر کنم سر دستم ندارم از فتراک

هوای چاکریت انکه در نظر دارد | بپادشاهی کونین سر فرو نارد
زجان و دل بهمت جان خویش بپسندد | مرا امید وصال تو زنده می دارد
وگرنه هر دم از هجر هست بیم هلاک

مرا هواست شوم خاک در سر کویت | زشوق روی تو دارم سو دیده بر سویت
سیر هم نشد از انکه دیدن رویت | نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چه گل گریبان چاک

من و لقای ان یار ماه رو هیهات | به برگرفتن انسرو فتنه جو هیهات
دوباره دیدن انصورت نکو هیهات | رود بخواب دو چشم از خیال او هیهات
بود صبور دل اندر فراق او حاشاک

بزلف دوست هرانکس که صد جفا بیند | دل جفا کنش او زان جفا صفا بیند
کسیکه روی تو بیند همه خدا بیند | تورا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

چه حافظ ار تراب تو سر نهد عبرت | بصد نشاط زند چرخ بر جهد عبرت
زدست دامن پاک تو کی دهد عبرت | بچشم خلق عزیز انزمان شود عبرت
که بر درت بنهد روی مسکنت بر خاک

در مدایح شاه آفاق و مصیبت سلطان کربلا

ایکه جز ذکر عمت نیست کسی همسخنم
ذکر پاک تو بود روز و شب اندر دهنم

شد ز عشق تو آتش زده بر جان و تنم
نظری کن که گرفتار بلا و محنم

آنکه دلداده و روی تو ندیده است منم

بوجود تو که از الطاف خداوند ودود
نوعی از خلقت این هر دو جهان ذات تو بود

آمد از فیض وجود تو در عالم بوجود
ذات تو گر که نبودی دو جهان نیز نبود

من که باشم ز میان تا دم هستی بزنم

آتش عشق جمال تو چه بگداخت مرا
تو نزدیک و ز غیر تو جدا ساخت مرا

با همه بستیم از خلق بر افراخت مرا
وز قیود دو جهان جمله برانداخت مرا

که من دلشده خود را نشناسم که منم

هر کجا نور جمال تو عیان میگذرد

همه عالم بر بهت از سر و جان میگذرد

چه خوش است آنکه فدای تو شود جان و تنم

جان همان به که کند خویش هلاک سر دوست
نیستم گر بعیان روز و شبان بر در دوست

تن همان به که شود خاک بخاک در دوست
چون بود جان و تن ما همگی مظهر دوست

روز و شب بر در او هم چو اویس قرنم

چون بسویت نگران گشته ام از عالم خاک
بهر تو از کون و مکان گشته ام از عالم خاک

تا کج فرق و گران گشته ام از عالم خاک
در بهشت بسر و جان گشته ام از عالم خاک

لطیفی که بما نده است غم یاد همنم

گر چه من روز و شب اندر غم هجران میگردم
بی سبب نیست که سرگردجهان می گردم

بغمان در رخ هر کس نگران می گردم
آنچه خود دیده ام اندر پی آن می گردم

شاید اندر قدمش باز دگر سر فکنم

بازلو نظری جانب ما نما ئید ۞ نظری جانب ما بی سروپا نما ئید
گوکه بی‌عهد خود انشاء وفا نما ئید ۞ گذری بر سر بالین گدا نما ئید

من نه آنم که درین دائره پیمان شکنم

تا که در دل اثر مهر و وفایت دارم ۞ چشم امید بلطف و بعطایت دارم
زره عجز بسر اندر کف پایت دارم ۞ جا بخاک ره کویت ز وفایت دارم

زانکه خاک ره کوی تو بود خوش وطنم

ایکه از عشق رخت هر دو جهان شیدا است ۞ زانکه در دست تو این هر دو جهان بیجا است
ماه من گر که ترا کی نظری با ما هست ۞ یعنی اندر دو جهان توچه ما را جا هست

دیگرم نیست هوای گل و باغ و چمنم ۞

ایکه گردیده دو عالم از جمالت روشن ۞ شد عیان از رخ تو نور خدای ذو المنن
منم آن غربت محزون که بصد رنج و محن ۞ در ثنای تو گشادم شب و روز دهن

زانکه جز ذکر غمت نیست کسی هم سخنم ۞

ای مه برج معالی و دو چشم ثقلین ۞ که بود ذات تو بر کون و مکان زیب و زین
جانب کرب و بلا کن نظری سوی حسین ۞ گوهر درج رسالت که بصد شیون و شین

تو بیا باب نظر کن تلف اهل تنم ۞

در صف کرب و بلا از ستم اهل جفا ۞ نخل رعنای جوانان همه افتاده ز پا
دست عباس علمدار ز تن گشته جدا ۞ رفته بر حلق علی اصغر من تیر جفا

گشته صد چاک تن اکبر گلگون کفنم ۞

گفت چون زینب بیدل الم انگار غمین ۞ دست گیر از ستم قوم جفاجوی لعین
کرد رو سوی نجف گفت بآواز حزین ۞ لحظه جان پدر سوی من زار ببین

که چسانم ز ستم خصم بگر بند و دستم

چون شدم از ستم قوم جفاجوی شرار | بی کس و مونس و دلخسته و محزون و فگار
می برندم سر عریان ز دیاری بدیار | گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار

گوئیا من ز اسیران خطا و ختنم

سر پر خون حسین دید چو بر نوک سنان | که گشاده در لب لعل بذکر قران ؛
گفت ای جان برادر بعد ازین سوز جهان | نظری کن که ز بیداد لعینان به چسان

سر عریان ببره گذر مرد و زنم ؛

در مدیح خواجه قنبر و فاتح خیبر

ایا نگار پری چهره باد و زلف عقاص ؛ | ز راه مهر زمانی در آ بخلوت خاص ؛
بخلوتی که در او هست هر چه آماده | ز بربط و دف و طنبور و مطرب و رقاص
بخلوتی که در او ره نیافت زرق و ریا | چنانکه گفته شد القاص لایحب القاص
بخلوتی که اگر تیغ برهنی بر کف ؛ | بقتل خسته دلان هم نبود زقصاص
بخلوتی که در او هست سادهٔ سیمین | که پیش صورت او سیم هست کم ز رصاص
بخلوتی که در او هست بادهٔ رنگین ؛ | که هر که نوشد از او می شود باد خراص
چه باده بادهٔ حب علی ابو طالب ؛ | که او بهاره بود مست از عوام و خواص
شهنشهی که جهان را بود ز لطف عمیم ؛ | وجود اطهر او در جهان ملاذ و مناص
شهنشهی که چه روح الامین بخاک درش | نداشت حد نشستن بدون استرخاص
ز بعد ذات پیمبر بتخت پادشهی ؛ | بود بملک ولایت ولی خاص الخاص
شهی که جابه پیغمبران با مر خدای ؛ | بهر بلیه نمودند ازو وی استخلاص

بود بهر دو جهان امرش اینچنان نافذ | که هیچ گردنی از ربقه اش نیافت خلاص

شها توئی که ترا جز خدا بکنه کمال | فرو رود بهم فکر هر که چون غواص

به بارگاه تو هر گه نظر کند جبریل | رود به بحر تفکر در آنچه متغاص

توئی که گر بوقت جدال اهل ضلال | ز روی خشم نشینی بمرکب شناص

شود ز ضرب یداللهیت دو صد چون عمر | دو پاره فرق و تن و اسب و خود و درع و دلاص

ظهور کرده بذات تو از خدای صفات | بدان صفت که عیان گردد از نبات خواص

غلام حکم تو با جان و دل همه مردم | مطیع امر تو با چشم و سر همه اشخاص

هر آنکه عهد تو بشکست ز ابلهی بیقین | شده است خلق بدوزخ ز بهر او قصاص

شها بعبرت محزون نگر ز راه کرم | از آنکه مدح ترا هست روز و شب قصاص

بحشر غیر توام امید نیستش هر چند | من ارتکاب لمور الغنیجه کان العاص

وله

ایمغتنم بذات تو کون و مکان همه | کون و مکان ز حضرت تو شادمان همه

در سفرهٔ نوال تو ای شاه ذوالکرم | باشند همیشه خلق جهان میهمان همه

شاها توئی که بهر غلامی درگهت | بنهاده سر بخاک تو کروبیان همه

یکقطرهٔ ز جود کفت بحر بیکران | یکذرهٔ ز نور رخت اختران همه

گردیده مستقر ز وجود شریف تو | نه قبهٔ سپهر گران تا کران همه

محکوم حکم تو پسران در بطون مام | آبستنند مهر ترا دختران همه

هستند زنده هر دو جهان از وجود تو | چون باغنی بهستی هر دو جهان همه

تو مظهر خدائی و مضمر بذات تو | باشد صفات خاتم پیغمبران همه

باحب ذات پاک تو باشد بروز حشر | عین صواب معصیت عاصیان همه

از رشک خاک کوی تو گویند هر زمان ❊ یا لیتنی تراب سمواتیان همه

چون پا بدوش ختم رسل در حریم حق ❊ بگذاشتی فتاد ز دستت بتان همه

تنها نه آدمی بمدیحت گشاده لب ❊ جن و ملک بمدح تو گوهر فشان همه

جائی که گشت مادح تو ذات ذوالجلال ❊ خلقند در مدیح تو عقد اللسان همه

روز جزا شها چه نظر از وفا کنی ❊ بر سوی عاصیان تو ز پیر و جوان همه

بنما نظر بعترت دل ریش خون جگر ❊ آن روز در میانهٔ آن عاصیان همه

این است کردگار که باشد بروزگار ❊ اوصاف کردگار ز ذاتت عیان همه

آسودهٔ تو در نجف و شد حسین تو ❊ مقتول کینه از ستم شامیان همه

احباب پاک تازه جوانان گلعذار ❊ شد پایمال ستم ستور خسان همه

صد پاره پاره گشت تن نازپرورت ❊ از ضرب تیر و خنجر و تیغ سنان همه

تو ساقی بهشتی و در کربلا بود ❊ از تشنگی عیال تو اندر فغان همه

میگنجد این بغیرت ای شاه دین که شد ❊ زینب اسیر خرقهٔ نامحرمان همه

سرگشته بانوان تو شد از جفای خصم ❊ هر شهر و هر دیار تن ناتوان همه

خوابیدهٔ تو در نجف ای شاه لوکشف ❊ باشد عیال زار تو بی خانمان همه

در شهر شام آل تو در قید غم اسیر ❊ آل زنا به پردهٔ زرین نهان همه

وله

ای مه روی تو بر کون تابنده ❊ پیش مهر رخ تو ماه فلک شرمنده

هست تابنده بعالم همه خورشید فلک ❊ گشته فرمان تو را ای شه دین تابنده

خضر کز حکم تو ره برد سوی آب حیوة ❊ هست تا زنده به مهر تو بود تا زنده

حلقه در گوش غلام در درگاه تو شد ❊ خلق عالم همگی از سلف و آینده

گر نبودی تو نبودی بجهان این همه بود
زانکه هر بود به بود تو بود زیبنده

هست در خوان نوال تو هنگام سخا
در همه روی زمین روزی هر جنبنده

هر که در راه وفای تو نهد سر چو خلیل
چون گلستان شودش هاویهٔ سوزنده

نیست جز آنکه گر هست گدای در تو
خاک او تاج شرف بر سر هر دارنده

رونق از کار دو صد عیسی مریم ببرے
گر گشائی دو لب لعل لب شکر خنده

هر که را از تو نباشد مددے در عالم
هست موری که فتند در لگن لغزنده

منکر ذات تو او نوتت شناسد قدرت
کر شود کور به خورشید فلک بیننده

غیر احد بکه ذات تو توان کرد قیاس
جز که گویم بحقیقت بحقی باشنده

گرد این مرکز خاکی بود این نه گردون
پے دیدار تو در روز و شبان گردنده

شش جهت چو تو ندیده است همی نوران
نه فلک چو تو پرورده خوری رخشنده

گر نه از خاک تو خورشید فلک یافت ضیا
چیست هر صبح بدرگاه تو سر افگنده

هر که بر خاک تو بنهاد سر از مهر مدام
باد ابر کرم حق بسرش بارنده

بندهٔ کوی تو بر جملهٔ شاهان نده لاف
خاک درگاه تو بر عرش برین تا زنده

یافت فیض ابد از لطف ازل در همه عمر
هر که شد بر تو دیدار تو را جوینده

کشتهٔ راه غمت را چه غمست از کشتن
کو بود تا با بد زنده کیش پاینده

در مدیحهٔ عصمت صغری زینب کبری ؑ

ای آنکه بدان فاطمه و دخت حیدری
تو باده حبیب خدا و ندا کبری

خاک جناب کوی تو ایشیاد زمان
بر عرش حق زند بجهان لاف برتری

صورت گرفته عالم امکان ز مهر تو
چون مهر انوری و حیوة مقدری

کے بشنتی بمریم کبری بود تو را
تو نور کردگاری و روح مصوری

خواتون این جهانی و بانوی آنجهان
ریحانهٔ رسول و دردانهٔ بتول ÷
حاوی علم و فضلی و عاری ز نقص و عیب
در آسمان مصطفوی مهر اعظمی ÷
احمد اگر مدینهٔ علم است و در علی ÷
ظاهر ز طلعت تو جمال محمدی ÷
در جنب ماه روی تو ای زهرهٔ عفاف
شد منکسف ز نور تو خورشید آسمان
داری چه مرتضی اب و بتول و شه رسل
هرگز نزاده مام زمان دختری چه تو
هرگز زمانه یاد بعهدش نمی دید ÷
دست جفا گشود بظلم تو چرخ کین
گرداندت فلک بسوی شام پر جفا
این می کشد مرا که ز جور فلک نماند
در راه شام یک تو و یک کاروان اسیر
گاهی سر برهنه بجمازه ها سوار ÷
گاهی بکربلا و گهی کوفه گاه شام
گاهی ز ظلم فرقهٔ ناحق شناس دون
گاهی ز جور و کینهٔ بیداد کوفیان
گاهی بجستجوی حسینت بقتل گاه

در هر دو کون مظهر الطاف داوری ÷
در گلشن ولای علی زیب و زیوری ÷
در مهر و قدر و رتبه چو زهرای اطهری ÷
در بوستان مرتضوی مشک و عنبری
مصباح المدینة و مفتاح اندری ÷
مضمر بحضرت تو کمالات حیدری
ماه سما بود بسما کم ز اختری ÷
شد مکتسب ز روی تو هر نور گستری
فرزند همچو بابی و بگزیده مادری
زیبد بمثل فاطمه هم همچون تو دختری
بهر حسین چون تو وفادار خواهری
دانست چون ترا که غم و رنج پروری
از راه ظلم و کینه ز کشور بکشوری ÷
بر سر ترا ز ظلم خسان کهنه معجری
وان بیحیا گروه جفا کیش لشکری ÷
گاهی روان ببزم یزید ستمگری ÷
با درد و غم اسیر گروه بداختری
خوار و ذلیل پیش دو چشم برادری
بر کودکان زار برادر تو مادری
اندر نظاره سوی نیزهای بیسری

مجنون صفت تو گاه چه لیلا آرزمین — در جستجوی قامت پرخون اکبری

گاهی میان نعش شهیدان و باب دار — هم چون رباب طالب دیدار اصغری

عبرت منم که بر در دربار رفعتت — لیل و نهار کرده ام از مهر چاکری

باشد مرا امید شفاعت ز حضرتت — بر خلق چون شفیعهٔ فردای محشری

در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر ع

دلا تا کی درین دار فنا از جهل و نادانی — بلذات دو روزه این جهان مسرور و خندانی

اگر بر باد می رفت آن سلیمان در جهان تختش — و لا آخر رفت بر باد فنا تخت سلیمانی

به پا و چشم و گوش و سر اگر آدم بدی آدم — و این حیوان چه انسانست انسان هم چه حیوانی

طریق آدمیت هست اندر بندگی حق — تو او را پیشهٔ خود ساز اگر فرزند انسانی

بشیطان میمانی صد هزاران لعن الی الغافل — نظر چون میکنم می بینمت خود عین شیطانی

تو ای گر مرتضی شیر خدا را شیعه و پیرو — چرا ظاهر کنی از خویش بدعتهای نادانی

بر زنبت بگذرد و قصرت اگر از چرخ مینائی — و آخر می نهند آن قصر رفعت رو بویرانی

حیوة جاودانی جوی و باقی را مده از کف — که فانی میشود این چند روزه عالم فانی

اگر جمع آیدت مال دو عالم جمله در یکدم — نگردد حاصلت چیزی بعقبا جز پشیمانی

ایام شباب جمله بر باد و تو از غفلت — بوصل پیر زال صد سگالی شاد و خندانی

نشین یکجا در عزلت پیشگیر از خلق این دوران — برای این دونان تا کی تو در دنبال دونانی

نه شد روزی که باشی ضیغم روزی تو از اول — مقرر کرده آخر روزیت را حق به پیشانی

مسلمان خویشتن خوانی و خلقی از تو اندر غم — طریق کافری بهتر بود از این مسلمانی

اگر داری تو در عالم وفا و صدق چون بوذر — و گر باشد بدوران مر تورا اسلام سلمانی

بعصمت گر که باشی ثانی یحیی پیغمبر — بعلم ار باشدت در سینه حکمتهای لقمانی

از این اعمال نبود بهره بهر تو در عقبا — نباشد گر ترا حب علی الشیر یزدانی

شهنشاه غضنفر فر امیر المؤمنین حیدر — وصی نفس پیغمبر ولی ذات ربانی

امیر مؤمنان مصباح ایمان سرور مردان — که شد نازل بمدح ذات او آیات قرآنی

علی عالی اعلا که اندر رتبت در نعت — نهاده سر بخاک درگهش هر عالی و دانی

امام انس و جان آن شهسوار عالم امکان — که شد خلق از طفیل خلقتش هر انسی و جانی

شهنشاهی که اندر مرتبت اندر گه نعت — تراب درگهش برتر بود از عرش رحمانی

خطا باشد اگر خوانم خدایش لیک حیرانم — که لی چینم ز ذات او عیان آثار سبحانی

زهی مضمر بروی نازنینت روز نورانی — خهی مدغم بموی عنبرینت لیل ظلمانی

نمی دانم که ممکن گویمت یا خوانمت واجب — نه واجب نه ولی در ذات تو دانم توفیق امکانی

تویی کاندر جلالت پادشاهان جهان یکسر — بخاک درگهت دارند هر یک در بانی

تویی مرآت حسن حق جهان از ذات تو مشتق — بحق قادر مطلق که بر هر امر سلطانی

ز تو عمها شود زائل بتو دلها بود مائل — جهان را از تو هر مشکل نماید رو بآسانی

زمان از قهر تو در بیم جهان از مهر تو خرم — جهان از نظم تو منتظم بتائیدات ربانی

بگمراهان تویی رهبر به مجرومان تویی یاور — ز تو ظاهر بود یکسر همه اسرار پنهانی

تویی کز جمله خلق خدا از اول خلقت — بخلقت کردن مخلوق حق را آمدی ثانی

همه پیغمبران از جان بحکم ایزد منان — بدرگاه تو می آرند جان از بهر قربانی

ید اللهی تو ای سرور که برکندی در از خیبر — بدست ایزد داور نه با نیروی جسمانی

شها بر عترت محزون نگر کز تنگ سامانی — بدربار تو رو آورده مقصودش تو میدانی

ندارم ملجای دیگر بجز کوی تو ای سرور — که از قید غمم یکسر بلطف خویش برهانی

یکی مشکل بدل دارم من ای حلال هر مشکل — چه مشکل گر تو آن مشکل نمایی رو بآسانی

هواخواه توام نظر بر حال زارم کن ؛ چه باشد گر مرا از ملک زابل سوی خود خوانی
ندارم مطلبی دیگر بجز ذلت تو الی دور کز رو سوی خودت خوانی و در کویت بمیرانی
ز سلک چاکران خویش خواهم از ره رحمت که گردم روز و شب از جان و دل بهر ثنا خوانی
تو را جائی که باشد مدح خوان ذات حی داور کجا افتد قبول عالیت شعر من دانی
ولی این قدر می دانم که در نزد تو اشعارم نباشد کمتر از ران ملخ نزد سلیمانی ؛
الا یا مرتضی یکدم بدشت کربلا بنگر که افتاده است از پا هر طرف سرو خرامانی
بکیسو شد غریق خون ز ظلم منقذ ملعون رخ اکبر که بودی در صفا چون ماه تابانی ؛
بکیسو قامت عباس و عون و قاسم و جعفر ز پا افتاده از تیغ جفا چون شاخ ریحانی
ز دشت کربلا بگذر بسوی شام کین بنگر عیال خویش در بزم یزید فاسق زانی
چه مجلس چار صد کرسی نشین بر کرسی زرین ز هند و ارمنی و زنگی و رومی و نصرانی
ستاده عابد بیمار پای تخت آن ابتر ؛ سر عریان عیالت یکطرف چون جسم بیجانی
نمی دانم چه حالت داشت زینب چه نگویدادم بطشت زر سر پاک حسین و چوب خیزرانی
کز نی زد چوب بر آن سر یزید و از ستم میگفت که ای سلطان مظلومان عجب خوش لب و دندانی
بگفتا ای یزید دون مزن چوب جفا بر وی که بنهادست جدم لب بر این لبهای نورانی

وله ایضاً

زجا خیز ای مایهٔ کامرانی ؛ بپاکن دمی مجلس شادمانی ؛
بعیش و طرب کوش ای یار دیرین ؛ که نبود بقای باین دار فانی ؛
بکن زنده ام ز آن لب روح بخشت که ترسم رسد مرگ من ناگهانی
به چنگ آر چنگ و بکف گیر مزمر ؛ بزن تا توانی بشیرین زبانی ؛
چه یاقوت لعل لب شکرینت بکن یک دو ساغر مرا میهمانی

ازاندم که گشتم گرفتار رویت ؛
به پیری رخ آورده ام از جوانی

چه پنهان نمودی رخ چون بهارت
بهارم نموده است رو در خزانی

مرا نیست جان در بدن از فراقت
تو در روز و شب در غم این و آنی

بروی زمین روی ماهت بجویے
زند طعنه ها بر مه آسمانی

گرفته است ماه تو بر مقصد جانم
ز مژگان و ابروت تیر و کمانی

پے جان فشانیم بر سر ونازت
دو زلفت بود افعی نیم جانی

بتن نیم جان هست بر تن تو باز آ ؛
از آن نیم جان نیم جانم ستانی

تو دانی مرا در بدن هیچ نبود
بغیر از تو روحی بغیر از تو جانی

بقربان جان تو ای جان جانان
نه تنها مرا جان که جان جهانی

همه شیوهٔ دل بری از تو ظاهر
بود جان من غیر یک مهربانی

اگر با من زار محزون نالان ؛
سر مهربانی تو را نیست آنی

همه زیر تیغ تو سر از ملالت ؛
بکن آنچه خواهی بمن ناتوانی

اگر رنج و غم می برد راحت دل ؛
مرا رنج تو راحت بیکرانی ؛

برانست دشمن که از پا در آیم ؛
تو هم نیز ابدوست گویا بر آنی

نگارا خطا هست خوانم نگارت
ولی عاشقی راست دیگر زبانی

بهر ناتوان و توانا تو شاهے ؛
من ناتوانم گدایت تو دانی

زشاهان عجب نیست گر گاه گاهے
کند رحمت از مهر بر ناتوانی

همه علم پیغمبری را تو مخزن ؛
همه قدرت داوری را تو کانی

ندانم تو خود ممکنی یا که واجب ؛
نه اینی نه آنی هم اینی هم آنی

توان نقطهٔ تحت بسم الله هستی ؛
که جا کرده در فوق سبع المثانی

توئی مخزن سر وحی الهی ⁂
گرشته عیان از تو سر نهانی
توئی شاه بر کشور جمله دلها ⁂
که بنود تورا غیر دلها مکانی
تو خود هرچه هستی ندانم چه هستی
که بالاتر از فکر و وهم و گمانی ⁂
مگر تو خدائی که هر وقت و هر گه ⁂
بعین نهانی بهر جا عیانی ⁂
خدا نیستی لیک غیر از خدا نیست
تورا هرچه من خوانمت آنچنانی
تو مطلب بایجاد هر ذی وجودی
تو مقصود هستی کون و مکانی
تورا پای دوره چه شاه و چه بنده
تورا جبهه بر در چه عالی چه دانی
شها کن نظر جانب بندگانت
خصوصاً سوی عترت سبیانی
عجب آیدم گر چه با این جلالت ⁂
بدشت بلا ننگری یکزمانی ⁂
که از ظلم قوم لعین ستمگر ⁂
عیال تورا نیست جز ناتوانی
باطفال گشته خورد سالت ⁂
نه یار و انیسی نه آبی نه نانی ⁂
تن پاره پاره فتاده است از کین
بخاک جفا هم چو اکبر جوانی
بود بهر تیر جفای لعینان ⁂
گلوی علی اصغرت خوش نشانی

وله ایضاً

در این فصل بهار ای ساقی مهوش بزیبائی
قدم نه در میان باغ از بهر تماشائی
ببین در طرف باغستان صف اندر صف گل دریکجا
زده سر چون مه تابان بیاد سرو بالائی
شده زلف شقایق هر طرف در پیچ و تاب اندر
چو زلف نوعروسان قمر طلعت برعنائی
چمن گردیده اطلس پوش چون ترکان طنازی
دمن گردیده خندان چون لب جانان بهرجائی
روان مشاطهٔ باد بهاری شد سوی گلشن
که تا سازد عروس چمن را چهره آرائی
ملون بوده گه عنبر بود از لاله و نسرین
مزین ساخت گلشن ز سوسن گشته هرجائی

طرب‌افزا و روح‌آسا ز لطف باد نوروزی — بود در روی زمین چون روضهٔ رضوان بواللهی

ز فیض رشحهٔ باران و صوت و نغمهٔ بلبل — شده رشک گلستان جنان هر گونه صحرائی

گذر افتاده عیسی را مگر در طرف بلغستان — و یا موسی برآورده ز جیب خویش بیضائی

همایون روز نوروز است ای شیرین شکر لب — عطا کن چون لب لعلت بدستم جام صهبائی

چه جامی و چه صهبائی که گر یک جرعهٔ نوشم — ز عشقت ای گل خندان شوم مجنون و شیدائی

اگر مجنون و شیدا گشت مجنون از غم لیلی — بقربان سرت گردم منم مجنون تو لیلائی

چه خنجرها و کی نشترگان زدی بر سینه ام چندان — که قلبم المیه تا مایل شدی چون لاله حمرائی

چو دز تابه زلفت تارتر از خاطر نادان — چنان کن روی روشن تر بود از قلب دانائی

شدم شیدا بشیدا تا رخ ماه تورا دیدم — بخود گفتم تو ئی خورشید انور من چه حربائی

حیوة جاودانی از لب لعلت بود پیدا — تو گوئی زیر لب لعلت گرفته جا مسیحائی

میان دلبران شوخ و شنگ ای دلبر رعنا — بقد سرو دلارا و بلب شهد مصفائی

بیا تا لب گذارم بر لبان شکر افشانت — که تا گردد ز لعلت مرا حل معمائی

چه گویم لعل شیرین تورا ای خسرو خوبان — چو بلبل افگنم زیر سر هزاران شور و غوغائی

ز بهر مدحت ذات شهنشاه غضنفر فر — امیر چیره در حیدر امام مسند آرائی

وصی مصطفی کان همان منبع احسان — علی مرتضی آن شاه باز اوج دانائی

زهی ذات همایونت سبب خلقت عالم — مخاطب بر خطاب لافتی و ذکر لولائی

بظاهر گرچه آخر آمدی از آدم و حوا — ولی اندر حقیقت اقدم از آدم و حوائی

نهادی در حرم چون پا بدوش پاک پیغمبر — نماندی در حریم حق ز قهرت لات و عزائی

ز تیغ آبدارت گشت بر پا رایت ایمان — ز برق ذوالفقارت فرق اعدا جمله حمرائی

تو حاکم بر زمین و آسمان دین انسانی — تو قائم بر رفعت مکان عرش اعلائی

تمام اولیا و انبیا در صفحهٔ امکان ؛ زخاک درگهت جستند هر یک کحل بینایی

زنی صد حمله را یکحمله ای شاه امم برهم ؛ زهی صد بقعه را یک بقعه اندر باد یغمایی

نمائی جیب سائل راز گوهر غیرت دریا ؛ چسان نسبت توان دادن سخایت را بدریایی

تو آنشاهی که از فرط جلالت در همه عالم ؛ پیمبر در شب اسرا ز حبت گشت اهرائی

تو شاه کشور جاهی و ماه عالم قدسی ؛ امیر یثرب و بطحا و زوج پاک زهرایی

تو مه روی فلک جاهی ملک خوی و ملک جاهی ؛ تویی کز ماه تا ماهی بعالم حکم فرمایی

توام دورهٔ آدم معین مسند خاتم ؛ امین خالق عالم تو در دنیا و در عقبایی

چنان امید دارم از تو شاها کز ره احسان ؛ ز خیل شیعیان خویش جرم را به بخشایی

زبسیاری عصیان نیکنم اندیشه در محشر ؛ که دارم از عطای حق چه تو مولا و ملجایی

بااین شان و بااین شوکت بااین جاه و بااین حشمت ؛ چرا شاها گذر در کربلا از مهر ننمایی

تو ساقی در صف محشر چرا باشد حسین تو ؛ لب عطشان شهید کینه اندر جنب دریایی

تویی شیر خدا از فتنهٔ روبه خصالان بین ؛ که در هر سو فتاده غرق خون سرو دلارایی

زمین کربلا گردیده رشک روضهٔ رضوان ؛ که افتاده است در روی لبس جوان ماه سیمایی

وله

جانم شود فدای تو یا مرتضی علی ؛ قربان خاکپای تو یا مرتضی علی

میرم من از برای تو یا مرتضی علی ؛ هستم سگ گدای تو یا مرتضی علی

دارم بدل نوای تو یا مرتضی علی

دارم بصبح و شام بدل آرزوی تو ؛ تا عاقبت رسم بنجف پای کوی تو

خوش تر ز جنت است مرا ماه روی تو ؛ هر دم کشد عنان دلم را بسوی تو

تا سر نهد بپای تو یا مرتضی علی

ای انکه گشته بخدایی تو متهم — اسبق بود وجود شریف تو از عدم ❊
شد مقترن حدوث وجود تو با قدم — ورد زبان جمله خلایق بصبح دم ❊
دائم بود دعای تو یا مرتضی علی ❊

خم گشته آسمان زپی احترام تو — تسبیح قدسیان همه ذکر مدام تو ❊
بر پا است دین مصطفوی از حسام تو — عالم تمام حلقه بگوش غلام تو
اندر درسرای تو یا مرتضی علی ❊

ای انشهی که گشته شهان جمله چاکرت — دی امهی که خفته مهان جمله بر درت
روز سفید آیتی از روی انورت — شام سیه روایتی از موی عنبرت
شد بی ای آفتابی تو یا مرتضی علی

ای ذات بی همال تو گنجینهٔ وفا — وی شخص بی مثال تو آئینهٔ صفا
شد آیتی زروی تو والشمس والضحی ❊ — بگرفته خود زخط شعاعی بکف عصا
از خجلت بهای تو یا مرتضی علی ❊

بیداز خدا خدا بهر ماسوا تو یی ❊ — کز جمله ماسوا بخدا یا خدا تویی ❊
غیر از خدا زغیر خدا هم جدا تویی — کافر اگر نگردم و گویم خدا تویی
از کثرت ولای تو یا مرتضی علی

بر ممکنات یکسر شاها تو مصدری — مشتق ز نور پاک خداوند اکبری ❊
زینت فزای گلشن شرع پیمبری — کی میسزد که غیر جناب تو دیگری ❊
قائم شود بجای تو یا مرتضی علی

ذات تو سرفراز بتمجید ذوالجلال — هستی تو کارساز بتمهید ماه و سال
گنجینهٔ جود و کان صفا معدن کمال — ما را زبان ناطقه در مدح تو است لال

گویم اگر ثنای تو یا مرتضیٰ علی

عبرت بسم کہ خاک جنابت بسر کنم ۞ توفیق دہ کہ سوی جنابت سفر کنم
خود را ز قید این غم شاہا بدر کنم ۞ خواہم وجود ہم چہ مس خویش زر کنم

از بہر کیمیای تو یا مرتضیٰ علی

در مصیبت شبیہ پیغمبر حضرت علی اکبر

بدل تا غم ہجر دل بر نشستہ ۞ مرا سخت بر سینہ آذر نشستہ
چہ لالہ چہ داغ رخ ہم چو ماہش ۞ بدل داغہا بس مکرر نشستہ
ندانم چہ ماہیت این مہر کہ ماہان ۞ بخاک جنابش سراسر نشستہ
سراسر ہمہ پادشاہان عالم ۞ پی جان فشانیش بر در نشستہ
برون آورد تا ہمی لعل از دل ۞ بدرج لبش ددّ او گوہر نشستہ
ہمانا بود اکبر الماہ خوبان ۞ کہ بر زین چہ خورشید خاور نشستہ
چہ دیدند او را گروہ مخالف ۞ کہ چون مہ بہ پشت تکاور نشستہ
نمودند رو سوی بن سعد بیدین ۞ کہ ای بر دلت جور بیمر نشستہ
بہ بین کز پی یاری خسرو دین ۞ بزین است گوئی پیمبر نشستہ
و یا در صف جنگ با ذو الفقارش ۞ بدلدل علی شاہ صفدر نشستہ
چنین خوبروئی کہ خوبان بہ پیشش ۞ بر آذر ہمہ چون سمندر نشستہ
چنین مشکموی کہ از تار مویش ۞ دو صد داغ بر مشک اذفر نشستہ
بلعل لبش سبز خط دلکش ۞ چہ موران باطراف کوثر نشستہ
پی خون فشانی دم جنگ بر رخ ۞ دو چشمانش با تیغ و خنجر نشستہ

بود ناکه دل از مسلمان و کافر ؛ بروی همش زلف کافر نشسته
بگنج لبش خال مشکین تو گوئی ؛ بخلد برین هند ولی بر نشسته
که باشد چنین شهسواری که شاهان ؛ بدربار بش بی پا و بی سر نشسته
عمر این سخنها چو بشنید از ایشان ؛ بگفتا چه بر قلب لشکر نشسته
همین نوجوانی که از برق حسنش ؛ بدلها دو صد نار اخگر نشسته
بود نو گل بوستان حسینی ؛ که با لبش زه اهنش بر آذر نشسته
حسین را شده کار مشکل که اکبر ؛ بپا جنگ بر پشت زین بر نشسته
بنا زید بروی که لیلا چو مجنون ؛ زهجر رخش دیدهٔ تر نشسته
بچشم پر از خون سر ره سکینه ؛ بامید او خاک بر سر نشسته
بگیرید دورش که در خیمه بهرش ؛ بغم زینب زار مضطر نشسته
کشیدش بخواری که در بستر غم ؛ دگر عابد بی برادر نشسته
فغان ربابست کاندر عزایش ؛ بصد ناله با آل حیدر نشسته
سها کن نظر بر دل زار عبرت ؛ که تیر بلای تو تا پر نشسته
زحب تو امروزه بهر شفاعت ؛ بامید فردای محشر نشسته

در تهنیت مولود ولی پروردگار

روز مولود شاه مردانست ؛ آنکه محرم بکوی یزدانست
نام پاکش علی عمرانست ؛ سرور دین و شاه ایمانست
مظهر ذات حی سبحانست ؛ این سخن ورد جمله طفلانست

اسد الله در وجود آمد ؛

در پس پرده هرچه بود آمد ∴

آنکه از لطف خالق عالم ∴ گشت ذاتش ز ماسوا اقدم ∴

بود با جملهٔ انبیا همدم ∴ رهبر کائنات شاه امم ∴

گشت آدم ز فیض او آدم ∴ این کلام است ورد ما هردم

اسد الله در وجود آمد ∴

در پس پرده هرچه بود آمد ∴

ماه رویش طلوع کرده مگر ∴ گر شده خیره نیر شمس و قمر ∴

شاه مردان امام جن و بشر ∴ ماه امکان علی اژدر ∴

صاحب ذوالفقار و دو پیکر ∴ این کلام است ورد خشک و تر ∴

اسد الله در وجود آمد ∴

در پس پرده هرچه بود آمد ∴

از وجودش وجود یافت وجود ∴ گر نبود او نبود بود و نبود ∴

ابن عم پیمبر محمود ∴ ولی کردگار رب ودود ∴

گشت در کعبه تا که او موجود ∴ سجدهٔ ذکر قدسیان این بود ∴

اسد الله در وجود آمد ∴

در پس پرده هرچه بود آمد

پیشوا بر جمیع عالمیان ∴ مقتدا بر جهان و خلق جهان

محرم کارخانهٔ سبحان ∴ معدن فضل و منبع احسان

بر جهان و جهانیان سلطان ∴ ورد ما هست این ور غلطان

اسد الله در وجود آمد ∴

در پس پرده هرچه بود آمد ؛

رزق عالم ز خوان احسانش
جن و آدم مطیع فرمانش ؛

ماه نو نعل سم یکرانش
عرش یکپایهٔ زایوانش ؛

جبرئیل امین ثناخوانش ؛
باز گویم رواست در شانش

اسدالله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد

مرشد جبرئیل و دست خدا
انبیا را دلیل و راه نما ؛

قل تعالوا ز حق و راست سزا
صاحب ذوالفقار و باب هدی

اوست برتر ز جملهٔ اشیاء
این سخن هست ذکر شاه و گدا

اسدالله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد ؛

ایکه در مدحت تو ختم رسل
گفت ان رهنمای کل سبل ؛

کر توئی لعبد من امام الکل
صاحب تیغ و راکب دلدل ؛

در گلستان بصد نوا بلبل ؛
بر سر خود فگنده این غلغل

اسدالله در وجود آمد ؛
در پس پرده هرچه بود آمد

قامع دین کفر و اهل نفاق
مظهر حق و دفتر اخلاق ؛

حامی دین و حاکم آفاق ؛
هادی خلق و قاسم ارزاق ؛

قصر قدرش فزون ز هفت طباق
این بود ذکر من باستنطاق ؛

اسدالله در وجود آمد ؛

در پس پرده هرچه بود آمد ؛

عبرت بی نوای چاکر تو ؛	روز و شب ایستاده بر در تو ؛
تا شود خاک پای قنبر تو	از شرر های جام و ساغر تو
گشته از جان و دل ثناگر تو	گوید این گفتهٔ مکرر تو ؛

اسدالله در وجود آمد ؛

در پس پرده هرچه بود آمد

در وصف شاه دلدل سوار

ای شهنشاه آسمان و زمین ؛	ای مه برج عزت و تمکین
شاه باز فراز علیین ؛	سرفراز ریاض خلد برین
ای ملک مسلک و فرشته قرین	شافع عاصیان بروز پسین
مشکلی دارم از برای خدا ؛	یا علی مشکل مرا بگشا ؛
ای گل گلستان علم و عمل	ابن عم پیمبر مرسل ؛
ماحی دین کفر و اهل دغل	خاک کویت بفرق عرش محل
مشکل جمله مردمان ز تو حل	باعث خلقت جهان ز ازل ؛
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ؛
شاه مردان و مظهر یزدان ؛	ماه امکان و صفدر میدان
محرم کارخانهٔ سبحان	مخبر راز آشکار و نهان ؛
ای ملک مسلک و فلک دربان	مشکل هر کسی ز تو آسان
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا

ای که از لطف قادر مطلق ؛	بعد پیغمبری امام الحق ؛
گشته است از وجود تو مشتق	بخدا هست طارم ازرق ؛
برده از عرش خاک تو رونق	مشکل هر کسی ز تو منشق ؛
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ؛
نور حق از رخ تو کرده طلوع	در تو آثار احمدی مجموع
دین حق از تو یافته است شیوع	ما همه تابعیم و تو متبوع ؛
ذات تو باعث اصول و فروع	مشکل هر کسی ز تو مرفوع ؛
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ؛
یا علی از جفای این ایام ؛	رو نموده بمن بسی آلام ؛
کرده ام در معالجت اقدام	شاید از مدحت تو یابم کام
گشته از غیب بر من این الهام	که بر مشکلت بر نزد امام
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ؛
مشکلم سربسر تو می دانی	من چه گویم که خود سخندانی ؛
هست امیدم ز لطف یزدانی	که از این غم مرا تو برهانی
یا علی ای ولی ربانی ؛	مشکلم را رسان بآسانی ؛
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا
یازده نور چون حسین و حسن	علی و باقر آن دو فخر زمن
جعفر و موسی کشیده محن ؛	هم رضا و تقی نقی و حسن ؛
مهدی آن نور قادر ذوالمنن	هست شاه شفیع مشکل من
مشکلی دارم از برای خدا	یا علی مشکل مرا بگشا ؛

عبرت زار بر گشاده زبان ⁂ در مدیح تو ای امام زمان ؛

با دل پر ز درد و آه و فغان ⁂ تا شود از تو درد او درمان ؛

رحم کن بر وی از ره احسان ⁂ ای تو حلال مشکلات جهان

مشکلی دارم از برای خدا ⁂ یا علی مشکل مرا بگشا ؛

وله

ای آنکه اگر پرده ز صورت برهانی ⁂ پیدا شود از صورت انوار نهانی ؛

مدح تو چه گویم که چنین یا که چنانی ⁂ از هر چه کنم وصف تو را برتر از آنی

در مدح تو آن خواجهٔ شیراز مکانی ⁂ خوش گفته همین نکته بالفاظ و معانی

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل ⁂ حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

ای خاک درت قبلهٔ ارباب کرامت ⁂ جان می نهم اندر ره تو بهر غرامت

بنگر برخ زار من این اشک ندامت ⁂ مپسند بمن این همه اندوه و ملامت

بنمای شها یک نظر آن عارض و قامت ⁂ این است مرا ورد زبان تا بقیامت

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل ⁂ حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

از راه وفا یک نظری ای شه خوبان ⁂ بنمای باین سوختهٔ آتش حرمان

کز هجر تو چون موی تو گردیده پریشان ⁂ من منتظر یک نظرم ای مه تابان

تا روی تو بینم و سپارم بره جان ⁂ جاری بزبانم بود این گوهر غلطان

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل ⁂ حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

دلها همه از تیشهٔ عشق تو خرابست ⁂ جانها همه از آتش هجر تو کبابست ؛

ذات تو چه آبست و جهان جمله سرابست ⁂ بغض تو عقابست و ولای تو صوابست

ذکر صفت مدح تو بیرون ز حسابست ⁂ جاری بلبم روز و شب این در خوشابست

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
هر طائفه کز تو زجهان مهر و ولا یافت	آن طائفه در هر دو جهان عزت و علا یافت
هر کس که ترا یافته حقا که خدا یافت	عالم همه از پرتو نور تو صفا یافت
آدم همه از یمن وجود تو لقا یافت	مرغ دلم از شوق تو این گونه نوا یافت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
هر نخل امیدم ز چه شاخ ثمری نیست	هر شام صبا هم ز چه رو کیسحری نیست
کز مرحمت جانب من یک نظری نیست	ما را که ترا از من محزون خبری نیست
من را بجز از کوی تو راه دگری نیست	در بحر غم عالم جز از این یک گهری نیست
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
ای جان جهان جان جهان باد فدایت	تو شاه جهانی و جهان جمله گدایت
مستند جهان جملگی از جام ولایت	جائی که بود مادح ذات تو خدایت
من را چه حد است اینکه کنم مدح و ثنایت	گویم شب و روز من این گونه نوایت
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
جرئت منم ای شاه ترا بنده و چاکر	کن یک نظری جانب من ای شه صفدر
کز جور و جفای ستم چرخ بد اختر	گردیده ام از غصه شب و روز مکدر
تا گشته ام از مهر تو مداح و ثناگر	گویم بمدیح تو من این گفته مکرر
هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

وله ایضاً

طرقوا ای باده نوشان محبت طرقوا	باز آوردم زمین عشق در سینه اندرو
کو که با جام و سبو بودم قناعت پیش از این	زین سپس خواهم که تا گردم بخمخانه گرو

صحبت جام و سبو بگذار اندر یک نفس — در ضمیر ما نگنجد صحبت جام و سبو

گر ترا باشد کرم الساقی عالی همم — آنقدر می ده که تا آید زبانم تا گلو

من فدائی در میخوانه گردم کز ازل — بانگ نوشانوش آید اندر او از چار سو

باش یک بین تا که گردد حق بچشمت جلوه گر — خانه از اغیار خالی کن که یار آید فرو

روی دل برتاب از هر نیک و بد اندر جهان — گر تو مرد یار جوئی یار را از خود بجو

با تو یارا ز تو بود در هر کجا نزدیک تو — گر تو مرد یار جوئی یار را از خود بجو

اجتماع حق و باطل را یکی دان محال — شیشه دل را بده از زنگ باطل شست و شو

از جهان آزاده شو بگذر زمانی و تو بی — تا شود اندر حقیقت با تو ایمنه رو برو

خاک شو خاک در سلطان اقلیم وفا — تا که از خاک درش یابی هزاران آبرو

شاه اقلیم وفا یعنی علی مرتضی — شهنشاهی که ناید مدحتش در گفتگو

ایکه آری رو بسوی کعبه از بهر خدا — غیر حب شاه مردان کعبه دیگر مجو

کعبه شد اسلامیان را قبله و بیت الشرف — تا که ظاهر شد علی عالی اعلا در او

خانه زاد حق چه اندر خانه حق زاده شد — بهر تعظیمش تبان از کعبه افتادی برو

مریم از بیت المقدس شد چو وقت زادنش — سوی جذع النخله هزی گفت او را ذات هو

تا که بود خانه زاد حق بغیر از شیر حق — کیست غیر از شاه مردان خانه زاد حق بگو

گر ترا باید نماز اندر حریم کبریاه — بایدت از آب حب مرتضی اول وضو

پای زد بر جای دست قدرت حق در حرم — تا که بتها را از طاق کعبه افگندی برو

دست و تیغ حق بروز جنگ خندق گر نبود — کی شدی اسلامیان را کعبه رو اندر نمو

خلق احمد بنبوت گر نمی گشته از علی — جز علی کی بود لایق بر کس این وصف نکو

آنکه گسترده است بر خلق جهان خوان روز و شب — شد فزون احسان او یعنی که [illegible]

از کلوا واشربوا جز حب او نبود مراد
فهم کن گر اهل عقلی ز آیهٔ لا تسرفوا

گر بهشت عدن خواهی بگذر از خاک نجف
چون بهشت از خاک او بگرفته انسان رنگ و بو

طبع من جوئی است کو چک مدح او بحری عظیم
هیچ گه دیدی که گنجد بحر عمانی بجو

ان تعدوا نعمة الله ولا تحصوها مرا
گشت ظاهر از علی القائل قول سلوا

ای باقلیم ولایت شاه وای سلطان دین
ایکه هر جا بی بقربانسبت دارد آرزو

زخمها بنشسته عبرت را بدل از روزگار
جز تو کس از زخمها را کیست تا سازد رفو

یا معین الخلق انت لعلی خلق عظیم
زانکه قول الحق قل فی حقنا لا تقنطوا

یا علی کن از نجف در کربلا یکدم گذار
بین عیالت را بدست ظالمان تند خو

زینبت با درد و غم بر ناقهٔ عریان سوار
دست بسته دل شکسته خون جگر بگشاده مو

صورت گلرنگ اطفال تو اندر سر کنار
گشته نیلی از جفای ظالمان کینه جو

گشته رشک وادی ایمن زمین کربلا
سر بنی افتاده چون اکبر جوان ماه رو

دختران را بود خلخال غم یکسر بپا
عابدینت را بود طوق ستم اندر گلو

آه از آندم کز جفای چرخ با صد درد و غم
زینبت با زادهٔ سفیان شد از کین روبرو

سر برهنه با دل اشکسته ایماه عفاف
شامیان و کوفیان نظاره گر از چار سو

وله

تا بهیچ کار من زار شلق درشلق است
دلکم دو پی دلدار شلق درشلق است

غنچه لب دلبرکی ماه وشی سیم تنی
که ز عشقش در و دیوار شلق درشلق است

صد هزاران دل غم دیده اش اندر شب و روز
در خم طرهٔ طرار شلق درشلق است

پی بربودن گوهر ز لبش برد قتش
خال چون شب ره عیار شلق درشلق است

چشمش از ناوک مژگان پی خونریزی دلها
با دو ابروی کمان دار شلق درشلق است

تا پریشان شده بر عارض او زلف سیاه ۞ مشک چین نافهٔ تاتار شلق در شلق است

روز و شب در خم ابروش دل خونینم ۞ همچو منصور سر دار شلق در شلق است

نه همین من شلقم بلکه ز چشم سیهش ۞ دو جهان جمله بیکبار شلق در شلق است

مست و مخمور بخوابست و ندارد خبری ۞ که مرا دیدهٔ بیدار شلق در شلق است

زلف عنبر شکنش بر رخ به از سمنش ۞ بر بخورشید شب تار شلق در شلق است

سحر از حسرت آن غنچه شمشاد بباغ ۞ پا بگل مانده ز رفتار شلق در شلق است

عنبر تا لعل لبش کرده چنانم بیهوش ۞ که مرا طبع دربار شلق در شلق است

نه همین کار من زار شلق در شلق است ۞ گردش گنبد دوار شلق در شلق است

سید و قاضی و واعظ که دلیلند بخلق ۞ بهر یک درهم و دینار شلق در شلق است

در پی خوردن اموال یتیمان شب و روز ۞ زاهدان را سر و دستار شلق در شلق است

زیر بار ستم حاکم و داروغهٔ شهر ۞ خلق بیچاره بناچار شلق در شلق است

زن و شوئی که چه جان گشته بهم آغوشیم ۞ بهر یک ابره و شلوار شلق در شلق است

نظری کن بسوی مدرسه بنگر که چسان ۞ هر طرف طالب بسیار شلق در شلق است

بگذر از مدرسه کز وسوسهٔ نفس پلید ۞ کار این طائفه بسیار شلق در شلق است

گذری جانب بازار تو با زار و ببین ۞ هر طرف کوچه و بازار شلق در شلق است

بهر یک پول سیاهی ز قسمهای دروغ ۞ کار هر تاجر و عطار شلق در شلق است

این همه سهل بود جانب مسجد بنگر ۞ که در آنجا به چه سان کار شلق در شلق است

یکطرف پشت سر شیخ پر از مکر و حیل ۞ در جماعت صف صفار شلق در شلق است

سوی صحرا بشدم گاه زراعت دیدم ۞ که همه ابلوک سپلار شلق در شلق است

با دو صد کلکل و دلول پی یک قطعهٔ گل ۞ گل و صاحب گاو و گاوکار شلق در شلق است

گشته گر بسکه کشد بار غم مستاجر
پشت و دوشش همه از بار شلق در شلق است

هفته و سال و مه روز و شب اندر همه وقت
بی گل کاری بازار شلق در شلق است

نه شده یکدمی آسوده ازان گل کاری
کر پی کوچه به نیزار شلق در شلق است

کو که یکدم ز پی تیشه رود دیر ترک
از دو ضربت پاکار شلق در شلق است

بعد این رنج مشقت بزمان خرمن
بهر یک دانه بخروار شلق در شلق است

همه جا با همه کس در همه دم یار شدم
دیدم اندر همه اطوار شلق در شلق است

از همه بیشتر اندر شلقی در همه کار
بخدا مردم بیکار شلق در شلق است

بس که حال من انکار شلق در شلق است
دلم از آه شرربار شلق در شلق است

هر کجا روی نهم از پی رفع شلقی
بر من غمزدهٔ زار شلق در شلق است

گذری جانب گلذار نمودم دیدم
همه جا ساحت گلذار شلق در شلق است

همچو گوهر بکف ما هر من اندر گلشن
سرخ گل در کف هر خار شلق در شلق است

بس خود ریخته بر شاخ درختان مرغان
سبز شلغهٔ اشجار شلق در شلق است

دم بدم از اثر باد بهاران بزمین
ژاله چون لؤلؤ شهوار شلق در شلق است

به چمن سروقدان رقص کنان نغمه زنان
همه با لعل شکربار شلق در شلق است

سوی میخانه ز گلذار برفتم دیدم
می دمی خوانه و میخوار شلق در شلق است

چنگ و رچنگ و دف اندر کف با وجد تمام
هر طرف بهذه و سالار شلق در شلق است

یکطرف از اثر بادهٔ گلفام بجام
ساقی و شاهد و خمار شلق در شلق است

یکطرف بنشسته و ساغر زده و می خورده
همگی با لب خونبار شلق در شلق است

یکطرف با دل دیوانه بدست ساقی
چشم دیوانه و هشیار شلق در شلق است

چنگ بر چنگ دف و تار زدم دانستم
کز نوا بانگ دف و تار شلق در شلق است

در در میکده دیدم گروهی با دل زار ... لاغر و زرد چه بیمار شلق و ز شلق است
چشم پر آب و دهان خشک ز آب حیاتی ... کز برش است نگون سار شلق در شلق است
نیک کردم چه نظر بود همه تریاکی ... که بغم گشته گرفتار شلق در شلق است
الغرض آنچه بعالم بود از شادی و غم ... غیر عشق شه کرار شلق در شلق است
اندر آن سینه که نبود غم آتش پنهان ... حال او در درک و نار شلق در شلق است
آنکه در دل غم عشق شه صفدر دارد ... از غمش جنت و انهار شلق در شلق است
من بهر شعر اگر می نستایم شه را ... مرمرا دفتر اشعار شلق در شلق است
کیست آن شه که بحر سر صفات ذاتش ... خلق را سینه ز اسرار شلق در شلق است
آنکه از شعشعهٔ عارض خورشید وشش ... در فلک ثابت و سیار شلق در شلق است
قنبرش گر فگند از مه رخساره نقاب ... بسر عالم انوار شلق در شلق است
در صف جنگ بخشم ار که بتازد بر خصم ... و لدل صاعقه رفتار شلق در شلق است

در وصف چای

ساقی بیا که غلغل جوشش سماور است ... چون خم می فروش سماور پر آذر است
اندر نوای زمزمه اش دار گوش هوش ... بنگر هزار بار به از چنگ و مزمر است
چون عاشقان بدل بخروش و بروی زرد ... لیکن هزار عاشقش اندر برابر است
با مهر تابناک بود نسبتش خطا ... کی مهر تابناک در دلش پر اختر است
چون شاه چین بدیهٔ کشمیر کرده جا ... عوزی چه تاج قیصر رومیش بر سر است
قلیان آبدار ز راندود نقره سر ... یکپا ستاده در بر وی هم چو نوکر است
پیداست از زبان دلش ذکر یا علی ... یعنی بذکر پاک خدا و بذاکر است
ای جاهلان خورده می از کاسهٔ سفال ... ما را ز لطف پیر مکعب جام لب ز را است

باشد اگر دماغ معطر ز زلف یار
بر چای بین که با ز مشک اذفر است

آن آب آتشین که شمار الخبث بال
بر ما هزار بار و پر از چای آتش است

او را و بیچاره کام پر از زهر قاتل است
و زاین دهان همیشه پر از شهد و شکر است

او در مینا تاب حمیم است در جحیم
این سوی سلسبیل بجنات بر است

او برطرف کننده عقل است از قلوب
این باز آورنده هر هوش بر سر است

او در حدیث احمدی ام الخبائث است
این طیبات رزق بدیوان داور است

او رونق مجالس شیطان مرتد است
این زیب ده بگلشن شرع پیمبر است

ای می کشان و هید خود انصاف یکزمان
نمرودکی برابر با پور آذر است

ساقی بریز چای از آن چای کو برنگ
نایب مذاب لعل شکرریز دلبر است

بر وعده گذشت ز قلیان تازه رو
خوشنود سازی ار دلم از این چه بهتر است

عبرت ز دل بشکر خدا بر گشا زبان
کاسباب چای بهر تو از حق میسر است

در تعریف اسب خود گوید

مرا اسبی است ای یاران که او چندین هنر دارد
ولیکن این هنرهایش مرا بس خون جگر دارد

هر آن وقتی که می خواهد پی برخاستن از جا
جهانیز اگر فتاده و گوش و دم و سر دارد

ز بس زخم است در پشتش بباید صاحبش هر جا
برای همنشینی یک اسب دگر با خویش بر دارد

اگر گاه وجود عالم بود در آخرش آخر
بگاه کهکشان و بر جو جوزا النظر دارد

اگر گاهی شود از کاه و از جو آخورش خالی
ز ضرب سم زمین را تا بهفتم پرده بر دارد

بصد فتحی صد عیب اگر از جای خود جنبد
ولی احشاء و امعاء او رون یکدگر دارد

مرا عهد است با وی او بگامش پای نگذارم
شتر آنکه زین خویش را بر پشت بر دارد

جز آب حسرتش دندان یکی اندر دهان نبود
چو آهی ورکشد اندر شکم بر جا بود خارجا
بنا گاهی اگر گاهی چهد بر پشت او طفلی
میان آب بهمبری درآید آب انداز
برای گرد رآید بزنگیرد گام ازگامش
زبد چشمی زتیز خود سه قدر بر آسمان پرد
زسینه تا سر خیش دماز می القدر باشد
عجب ترانکه با این ناتوانی این فلک سیما
نعیر فحل لازم هست در اصطبل سرکاری
برایش توشهٔ ماهی بیک منزل شود لازم
همیشه انقلات آید برون شغف انگارش
بر تمکش که باشد در طویله این چنین اسپی
سخن کن مختصر تا سیب این سان است ای عبرت

زپیری از زمان خلقت آدم خبر دارد
نگردد سیر هرگز گوئیا جوع البقر دارد
زفرط ناتوانی تا دوم درد کمر دارد
سرگین بزیر پای خود چون طبع خر دارد
ولے رود در چرا اگر چون کند گوئی که پر دارد
اگر بیماریهٔ سنگے بفر سنگے نظر دارد
که روی پشت خود جای ردیف و طفر دارد
چه بیند ما دیانی را ازآن شور و شر دارد
که رخش رستم است آن کره این سال ...
باین سان مال هر کسے شوق سفر دارد
میان چار پا گوئی کر او پای دگر دارد
اگر گرسته باشد صاحبش را دیده ... دارد
بکشد او با چنین پا برایت ... دارد

من افکاره اللطیفه

دلا در عاشقی در دل بجز آتش نمی ماند
نہی پا گر براه عشق آخر سر نمی ماند
دل از بند هوس بگسل دل و دلبر نمی ماند
حباب نوعروسان در بر شوهر نمی ماند
اگر ماند شبے ماند شبے دیگر نمی ماند

در این دار دو در چون شخص دولت کس نمی ماند
اگر مرد رهی از این رباط کهنه بر کن دل
نسازد عابر هشیار اندر روی پل منزل
شبانگه کاروانی در سرای گر شود داخل
اگر ماند شبے ماند شب دیگر نمی ماند

غریبی گر گهی در خانه‌ات ره آورد ناگه … شود گلنار گون رنگت ز دیدارش ز رنگ مه
ز کانون دلت آن در بدر کی میشود آگه … بکن آسوده دل از وی بگو خوش آمدی بر ره

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

اگر در سینه از اسرار گاهی میدهی خود جا … مکن اسرار خود با دیگری اندر جهان افشا
تو چون محرم نهٔ بر سر خود یکزمان جانا … عروس سر تو با دیگری در پردهٔ اخفا

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

برون کن از سرت باد جنون گر مرد هشیاری … ز عشق این و آن تا کی به بند رنج و آزاری
زمام دل بدست بیوفایان هیچ نسپاری … که عهد بیوفایان را بعالم نیست پاداری

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

اگر مرد خدائی جز خدا دیگر چه کس باشد … ترا لطف خداوندی ز خلقان جمله بس باشد
هیا هوئی که بینی در جهان بانگ مگس باشد … هر العشقی کاندر سینه از روی هوس باشد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛ ؛

هر آنکس را به بدکاری بعالم عادت و خو شد … کجا حال وی از پند و نصیحت سعد و نیکو شد
اگر گاهی بنا گاهی خلایق مین خدا جو شد … صفات نیکوان را در وی از حکم ازل رو شد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

هر آن فطرت که او از اصل خالی از خلل باشد … کجا محتاج بر پند و نصیحت بهر عمل باشد
خوشا چشمی که او از کحل ذاتی مکحل باشد … سیاهی اندران چشمی که از کحل کحل باشد

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ؛

بر و عدد ساحت مینوانهٔ عشق ازل بگذر … شرابی نیاک انجا نوش کن با ساقی و ساغر
که نقش غیر را شوید ز لوح خاطرت یکسر … نماند از شراب تاک شوری تا تو زان برسر

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ⁂

مرو در بند نورس دختران اندر کهن سالی — که پیر خسته دل از حسن معشوقی بود خالی
اگر دوشیزهٔ گیری بامید مهر و سالی — نماند یک شبی در خانه‌ات از راه خوشحالی

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ⁂

مکن اندر پی عشق مجازی هیچ گاهی رو — که حق اندر حقیقت هست با ما و تو رو در رو
بجز حق آنچه بینی هست باطل سوی او کم پو — نباشد نقش باطل را ثباتی ای حقیقت جو

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ⁂

مرو مانند سگ بر خوان لئیمان و بد اندیشان — که یک نان خوردن از ایشان بود جابر دل از ایشان
سر خوان کریمی گر که مهمان گشتی از احسان — مشو مانند بد خویی که گر جایی شود مهمان

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ⁂

ز هر بادی تو همچون شعله آتش مشو سرکش — مکن چون کعب جا بر خاک تا آب آیدت آتش
مکش در عشق خال و خط این دنیا مکن دلخوش — که همچون پای ثابت صبر روان جمله کش و فش

اگر ماند شبی ماند شب دیگر نمی ماند ⁂

فی المدح

ای که مهر تو زند بر دل خوبان سکه — ذکر خیر تو به هر ره گذرد چون سکه
در پی بندگیت پادشهان حلقه بگوش — در در گه و ایوان تو اند دکه ⁂
سالها آتش دوزخ بگریزد از وی — هر که را روز جزا هست ز مهرت یکه ⁂
تا شدی در حرم محترم حق موجود ⁂ — طعنه بر عرش برین زد لبش از افت مکه ⁂
ابجدی گوی سبق میبرد از افلاطون — نوشد از بحر علوم تو اگر یک چکه ⁂
مبغض شخص تو خالی نبود از مسکه ⁂ — منکر ذات تو خالی نبود از حسکه

نیست بغض تو مگر در دل آنکس که ز اصل | بود در نسل وی از زشتی مادر لکه

لکه غیض بود دشمن تو یا که حرام | وای بر آنکه بود خلقتش از این لکه

چه از غم از شور نشور است مر آن آذر حشر | که بود مهر تو و آل تو در دل لکه

اژدر از سهم تو چون گله روبه از شیر | گر کنی روی بصد لشکر جنگی یکه

ننهد دامن عشقت دل غمگین از کف | گر که از خنجر بید لو شود صد تکه

ذکر اوصاف تو باشد بزبان عبرت | هیچ اندر دهن کودک نادان گر گه

ولـه ایضاً

شها فدای تو تا کی کمین نموده بکوله | برون خرام که از ظلم عالم است بزوله

اساس شرع چه شد بین ز پیمبر مرسل | ز دست کفر و دغل کار گشت یکسر لوله

چه شیر حق بکف اوشها حسام دو پیکر | که گشته اند شغالان ز هر کناره بدوله

نمانده است ز اسلام غیر نام اندا اندم | که گشت بقعه شاه رضا نشان کلوله

اگر نگشت ز اسلام کفر و زندقه ظاهر | چرا میان حرم رفت روس با سگ و توله

چنان بشیوه کفر و بکافری همه شایق | که ملحدی مه روزه رسد بکاسه شوله

بشب بکار شراب و قمار تا لب سحر گه | بصبح خواب از آن پس بفکر کره و شوله

ز استماع اذان گوش کر ز کثرت عصیان | بکار دین بدون بشنوند صوت سموله

بکن ز تیغ دو پیکر علاج ظالم و کافر | که مر سگان ستمگار را سزاست کچوله

بگیر عبرت از ابناء روزگار تو عبرت | خموش باش و زبان بند زین مقاله مقوله

ولـه

اگر به حب علی جا کنی تو در دوزخ | شود چه آتش نمرود بر تو دوزخ یخ

بر لیسان و لایش به بند گردن خویش | که تا برون شوی از چاه دوزخ از آن نخ

کسی که ذرهٔ از حب شاه دین دارد — گریزد آتش سوزان ازو دو صد فرسخ
قسیم دوزخ و جنت چو اوست او به بهشت — کسی رود که برضوان ازو دهد پاسخ
اگر که مبغض او سوی جنت آرد رو — چه سگ ز کعبه ملایک کنند او را چخ
تویی که گر که برآری حسام کین ز نیام — عدوی تو گذراند ز نه فلک آوخ
کجا به نعرهٔ تو وقت جنگ تاب آرد — عدوی تو که کند زهره آب از یک پخ
ز هیبت دشمن تو پایمال و سر در زیر — محب حضرت تو سرفراز و گردن شخ
به شوره زار اگر مهر حضرت تو رسد — زمین شوره شود رشک تبت و خلخ
شود به حسن صفا غیرت بهشت برین — اگر قدوم شریعت رسد بصحن کلخ
تمام ریزه خور خوان تو ز وحش و ز طیر — رهین منت و احسان تو ز مور و ملخ
باب روی دو عالم رسید در دارین — گرفت هر که ز خاک درت برغ و دغ
شد از ولای تو آیین احمدی کامل — وگرنه بهره نبردی کسی ز میوهٔ بخ

حکایت

ز اتفاق زمانی به پیش پیره نگار — بدم به بخت جوان همچو لاله فصل بهار
ز مطربان ز شعف پای کوب و دست زنان — چه می کشان ز طرب باده نوش و جرعه گسار
لم جهان [illegible]ی از محنت جهان فارغ — که گوئیا نکنم بو جاتم ز غفار
باگه ندیم یاد از زمان شباب — که با پری منشان بود دائم سر و کار
گهی به طرف گلستان و گاه بر لب جوی — گهی به زیر گل و گه به شاخهٔ اشجار
ی انیس به باده کشان گل اندام — گهی جلیس به باده رخان خوش رفتار
به کجا که نهادم ز فرط شادی رو — فتاد در پی من دختری شکر گفتار

زبس که طالب من بود دلبران مهین
کنون که پنجهٔ پیری گرفت دامن من
زحسرت رخ لیلی وشان سیمین تن
پی تفرج ناگه زجای برجستم ❊
شدی زساحت حمام دختری بیرون
ببرد دل زمن و رو نمود در خانه
چه دیدمش انفذ و بالا بیکنظر گفتم ❊
شکر لبی که بشیرینی شان بدی خسرو
زچهرهٔ چو مه او [illegible]ده روز بروز ❊
دو طاق ابروی او در میان خوبان طاق
قدم نهاد بهر جانبی چو سرو روان
خدنگ عشق وی اندر دلم چنان جا کرد
زتیر عشق ضعیف و قوی شود بسمل
برفت او و من از عشق او فتاده بجا
زوصل او چو شدم ناامید بنمودم ❊
چه پیرزال شنید این سخن بداد جواب
بخواستگاری وی پیرزال اگر آید ❊
زبطن مام عیان شد چو از صدف گوهر
نشسته بود لبان از لبن پدر از ناز
کنون که سال وی از چارده گذشت و خوش
ط نامرد

بلند گشت زمن نام عشق در بنجار
فتاده ام بدل پر زغصه جسم نزار
بان رسیده بهم رو بدشت مجنون وار
زخانه پای نهادم برون بحال فگار
بدان صفت که ز درج گهر در شهوار
لبان کبک خرامنده جانب کهسار ❊
تبارک الله از صنع خالق جبار ❊
قمر رخی که بخورشید طعنه زد زعذار
بطرهٔ سیه او نهان شده شب تار
دو چشم دلکش او داروی دل بیمار
دو گیسوی بسر پیش بود چون دو پیچان مار
که هم چو مرغ شکاری تمام رفت از کار
چه پور پیر و جوان راست زاو دلی صد بار
دهان گشاده بخمیازه های ناهنجار ❊
بیک عجوزهٔ مکاره راز دل اظهار
که خویش او مرا زاین قضیه رنجه مدار ❊
زوصل وی نشود در زمانه برخوردار
قبیله بر سر او جمع آمده یکبار ❊
گرفت بهر روی انز هر قبیله صد خواستگار
چه ماه [illegible]ده آمد بعالم انوار ❊

بجز نکیدن لپستان و سیب غبغب او
بنا گه ار گهی افتد به چون تو بی نگهش
عیوب جمله جهان در تو یکسر آمد جمع
به باغ گر که شود زاغ همدم بلبل ؛
زحق به نرس و بگو دش مگرد گرد قدمش
تو را خبر نبود گوئیا از این دختر
که هر کجا که نقاب افکند ز رخ گوئی
نهاده سر به تراشش رسید و غابی
قبیله بر سر او جملگی فتاده بهم ؛
گذشته اند براهش تمام از زر و مال
برای پیش کش او ز هر طرف شده جمع
تو را که نیست ز مال جهان بکف درمی ؛
گذشته زاین همه کن یکنظر به هیکل خویش
عصا بدست چه کور و روی براه چه هوا
ز شاهدان جفاجوی با شدت پرهیز ؛
شوی زمیکده از خیل می کشان بگریز
پی نماز جماعت بوقت بانگ نماز
بحق معامله تو فزون بود ز حساب
گهی بمسند شرعی بگزینی جا بی
بنقل اعوذ گشائی دهن گهی از ناز ؛

چشیده شهد عسل کی کسی ز سیب و انار
شود ز دیدن تو هم چه نقش بر دیوار
علاوه پیری و کوری بر اینهمه سربار
چنین بتی نتوانند در زمانه گردد یار ؛
به چهره ات نرسد هیچگاه گرد و غبار
ز فرط حسن چنان جلوه کرده در انظار
رسید یوسف مصری بسباحت بازار
سپرده جان بجنابش ز بنده و سالار
که غیر قتل بایشان نمانده راه فرار
یکی ز هند سر دوان ز زرد هد هزار هزار
ز اسب گله به گله گسسته قطار قطار
ز بر سرت کلهی و نه به پات مانده ازار
بان عبا و بان خرقه و بان دستار
عمامه بر سر تو هم چه گنبد دوار ؛
بزاهدان خداجوی با شدت سرو کار
بری بصومعه با قوم زاهدان بکنار ؛
در اعتنا رتو باشد همه صغار و کبار
نماز نافله تو برون بود ز شمار
گهی بگوشه مسجد فکنده رحل قرار
که تا جهود شیاطین کنند از تو فرار

گهی چه لب بسبز و کینی یارب ∴
قدم ز خانه برون چون نهی بسوی مسجد
بوزن مهر نمازت ز صد درم افزون
چنان دهان تو پوشد ز گفتهٔ لا حول
بخانهٔ تو اگر بیوهٔ کند منزل ∴
ز این معامله افزایدم بسی حیرت ∴
بگفتمش که ازین گفتگو دگر بگذر ∴
ز این عمل چه ضرر می رسد بزهد و صلاح
هزار ره چو وی از تیغ تیز انگیخت ∴
کلید قفل همه مشکلات در کف تواست
ولی علاج گر این درد را تو ای پی پی
بر آید از تو گر این کار می بهم بر هست
ز هجر دلار من و ستمها نهاد به چشم
ز راز ... به ثریا اگر پرد این مرغ
بجای جست و برون مشغول سرایه
بدی بصورت ظاهر بگردنش تسبیح ∴
به شب رسید ... پیش افضم از پی
بگو که این چه هواست کارت بر سر
چه نسبت است بگو ... را بعالم پاک
کجاست مهر سلیمان و دست اهرمن

ولی هدایت طفلان حدیث جنت و نار
رسد بگوش فلک از تو نغمهٔ اذکار
ز داغ سینهٔ پیشانیت جماعت دار
که نیست ذکر دگر را در او مجال گذار
نباید انکه رسد در شماره ابکار ∴
که نابدت عرق شرم از چه بر رخسار
به پیش من تو ازین بیشتر بها نزیار
که بنده آمده حیلتش بیک گفتار
بخود حلال کنم هم چه بره پر
به باید آنکه کنی چارهٔ دلم ناچار
هر از خیل غلامان خویشتن بشمار
هر آنچه هست بدستم ز درهم و دینار
بگفت دل ز غم و رنج و غصه فارغ دار
به تیر حیله و تزویر می کنمش شکار
بسان رابعه مشغول ذکر استغفار
ولی به باطن انسیخ بد تر از زنار
بعشوه روی بمن کرد و گفت ای عیار
تو را که گفت که آری طلب چنین گفتار
کجا به باغ ز زاغ سیه فتاده گذار
بری کشته سان خویشتن را یکبار

زبهر آنکه در آئی بعالم انصاف — دمی در آینه بنمائی صفحهٔ دیدار
اگر در آینه دیدار خویشتن نگری — یقین زیک نظری می شوی زخود بیزار
نشان دو حلقهٔ چشمت بود زکون خروس — از آنکه هیچ زمژگان در او نمانده دو تار
بشکم ز پشت تو باشد دو ذرع و نیم مدور — قد تو هم چو جوالی بود پر از انبار
زحسن خن نفست عالی بود در رنج — زبس که سینه‌ات از بلغم آمده سرشار
تن تو مثل چغاری بود عبا بر دوش — سر تو خشک کدوی که برهنه بدار
دو چرخه گوش تو چون دو کلیم پاره زهم — دو پره بینی تو چون دو چاه پر ز بخار
اگر که پشت تو باشد زمین مزروعی — دو جفت گاو به یک روز کی کنند شیار
سبیل و ریش سفید تو بر لب و دهنت — لبان بوته خاری است بر لب تالار
بفعل وی چه کنی پوستین کهنه بدوش — چه خارپشت بود پیکرت نهان در خار
اگر موازنه با کوه بوقبیس کنند — بوزن هست سر بینیت زیاد در معیار
صدای تو به گلو هست چون صدای پلنگ — لبان تو چه زلو هست در دم گفتار
اگر به دیدهٔ انصاف بنگری نه بود — بغیر گفتار فرق دگرت با کفتار
زجثهٔ بکبیر موی نباشدت بی عیب — زچشم و دست و سر و گوش جمله ناهموار
تنم ضعیف و شکسته توبان تن و توش — تن ضعیف تحمل کجا کند آن بار
رفاقت من و تو فی المثل بدان ماند — شود به چنگل باشق اسیر بوتیمار
تو را با این قد هم چون کمان و ریش سفید — کجا روا است بت سرو قد کشی بکنار
سزد به پیری عجوز زنی شوی تو هم آغوش — چه کار داری با دختران لاله عذار
اگر که صنف این کینه زال عنتر رو — بود به پیش تو حاضر برای بوس و کنار
نه شاید آنکه شود زاغ هم سخن با گل — نه باشد آنکه شود هم عنان خزان به بهار

گرفتم آنکه شوهم من باین عمل راضی
کز این عمل چه بگویم جواب جد و پدر
ابم ابا کند از من اخم کند اخ و لتف
اقاربم چه عقارب زنند بر دل نیش
شب زفاف گر آید به پیش من شوهر
قبیله چون شود از این عمل بشود اگه
تو راست لذت یک امشبی ز من منظور
مگفتمش که بجائی بناشدت ز این بند
ز بهر کناری من گر که باشدت عاری
من او که بیرم پر غم فراق تو ام ؛
به بین بشیخک یک چشم من بحال خراب
تو رحمی بوی و چشم گریه آلودش
ندارد از ره هستی ز هیچ کس باکی
سکوت کرد و سکوت است چون نشان رضا
گرفتم و بفکندمش بر سر بستر ؛
شدش دلم پهوا چون دود بیت اهل دعا ؛
ز دم ز فرط شبق بر رگش چنان نشتر
گهی فتاد بابش اف گهی بمود اخ اخ
ز شور اف اف او کام جان شدی شیرین
ز عرق مخصوص شرح نشد بدامنش جاری

بباید آنکه تو ز این مصیبت شوی هشیار
چه چاره جویم در وقت خشم عم و برار
عمم بدرد و عمم از کجا شود غمخوار
بجد فکند جد من با تمام خویش و تبار
بهم چه عیب گرابی کجا شود ستار
عشیره خون خورد اند این سخن شود اخبار
وز این عمل من دلخون همیشه در آزار
کنون که در کنفم افتاده تو ای دلدار
برو به باغ و به بین هم نشین گل شد خار
ز وصل روی نکویت جوان شوم صد بار
باین خیال ز خواب خوش آمده بیدار
که هوش بر سر او نیست هیچ از این کردار
کشندش ار سر دار و کشندش از سر دار
چه ناقه داد بدستم ز راه مهر مهار ؛
ز پای ذی مدر آورده ام از شعف شلوار
برفت شیخ به محراب و گرم شد در کار
چه بلبلی که به برگ گلی زند منقار
اول بقرقر و آخر نگشت اند و غار
ز سوز اخ اخ او در دلم فتاد شرار
نگشت عرق عرق زد و دو دست بر رخسار

گرفت جامهٔ خونین بکف بگریه و گفت — که وای بر تو بیا بیحیای بدکردار
شدی ز فعل بدت یکقبیله بدنام — که ماند تا بقیامت به بند غصه و عار
دو صد فسوس شکستی ازاین فعل — هزار داد شدم روسیه ازاین کردار
مراست مرگ ازاین زندگی بسی خوشتر — چه بهره هست مرا از حیوة با این کار
نهاد روی بپای عجوز از سر سوز — که از برای خدا فکر کار من بردار
شود برادر و بابم اگر ز من آگاه — کنند از سر قهر و غضب مرا مردار
چه از وهم تو بهبودی بباش راه نما — چه در چهم تو فکندی هم از چهم بدرآر
پی بکارتم اکنون بکن تو فکری بکبر — وگرنه از پی مرگم بیار سم الفار
سرش گرفت بدامان و چشم او بوسید — بگفت خواطر زارت ز غصه فارغ دار
چنان بمرهم تزویر چاره این زخم — کنم که زاد نبود در زمانه هیچ آثار
ز مکر پیره زنان عبرتا مشو غافل — بگیر عبرت ازاین قصه و بشو هشیار

فی المراثی

رفت نعمان بمدینه بر شاه امام — حضرت سید سجاد یکی از ایام
گفت ای خاک درت سجده گه خاص و عام — سخت تر جور و جفاهای شما بود کدام
زد ز دل ناله و فرمود بافسوس تمام — آه از محنت شام

تا که در شام رسیدیم در دروازه — دور ما گشت بلند از همه سو آوازه
گرچه خارج غم و درد مدی از اندازه — بود در شام بهر لحظه بلائی تازه
که شدی عشرت ایام بما جمله حرام — آه از محنت شام

دست بسته جگر خسته بچشم گریان
مرد و زن پیر و جوان جانب ایشان نگران
تا سه ساعت بدر دروازه نمودیم مقام
دل صد پاره گروه زوطن آواره :
شامیان هر طرفی جمع پی نظاره
گشته در همهمه و ولوله از خاص و عوام
بر سر نیزهٔ اعدا سر پاره شهدا
در پس پردهٔ زرین همه اولاد زنا
بر سر و سینه زنان در نظر قوم لئام
کار ازالحظ بما غم زدگان شد مشکل
هر طرفی بود به نیزه به بر یک محمل :
کار ما گشته ز آغاز بدی تا انجام
روز چون شاه شدی بر حرم پیغمبر
من اسیر غل و زنجیر بهر راه گذر :
نه زایمان خبر و نه اثری از اسلام
گذرانیدند چه ما را بسوی قوم یهود
ما اسیران دل بریان و رخ گرد آلود
آتش و سنگ بما ریخت بسی از در و بام
تا بهر کوچه گذشتیم در آن شهر خراب
گوئیا جور و جفا بود بما جمله صواب

سر زانوی بازاری و دل زار همه خیل زنان
من لخسته گرفتار بزنجیر گران
آه از محنت شام
پیرهن از غم دیدار عزیزان پاره
همه با عشرت و شادی بدف و نقاره
آه از محنت شام
چون هلال ابرو نمایان شده انگشت نما
آل طه سر عریان و برهنه سر و پا
آه از محنت شام
تا گذشتیم در آنکشور پر غم داخل
از سیاهوی خسان بر سر ما خون شد دل
آه از محنت شام
همه هایم سر بازار سر بی معجر :
اندران فرقهٔ بی دین و زنان بشر
آه از محنت شام
سخت تر بر سر ما از همه جا این جا بود
زان خصومت که از ایشان ز سلف با ما بود
آه از محنت شام
هیچ از ان فرقه ندیدیم بجز رنج و عذاب
که نمودیم بویرانه مکان چشم پر آب

خاک غم بستر ما بالش خشتی خام

با بنادیم چه در بزم یزید بدبخت

بس گذشتی بمن غم زده در انجا بسخت

ما ستاده به سر پا چه کنیز و چه غلام

آه از آن لحظه که آن شوم جفاجوی عنید

زینب زار چه این ظلم و ستم از وی دید

که بود بوسه‌گه ختم رسل خیر انام

سرخ موئی لب پر خنده ز جایش برجست

گفت در خانه مرا جاریه لازم هست

گر ببخشی بمن از مهر سنم بر تو غلام

نو عروس این سخن زشت چه از وی بشنید

جست بر دامن زینب بتظلم چسپید

عمر من گشت از این گفته جان سوز تمام

عبرتا نوحه سرا باش بهر صبح و مسا

صبر نیست روا در غم شاه شهدا

که بهر بیت تو بیتی است بجنت انعام

آه از محنت شام

گشت همچون دل من چاک مرا بر تن رخت

که بری زنگی و رومی نصاری بر تخت

آه از محنت شام

چوب کین زد بلب لعل شهنشاه شهید

گفت بر این لب و دندان تو مزن چوب یزید

آه از محنت شام

بطمع سوی عروس از ره کین برد دست

بهر این جاریه هستم بکنیزی پابست

آه از محنت شام

دل او خون شد و از چشمه چشمش بچکید

گفت ای عمه مرا وقت کنیزی برسید

آه از محنت شام

هم چه مرد و زن بنجار بهر بزم عزا

باش چون بلبل شوریده ز غم نوحه سرا

آه از محنت شام

وله

از جفا و ستم چرخ چه آل طه ... گرد در شام بویرانه بصد خواری جا

دختری بود در آن جمع ز شاه شهدا ... می زد بر سر و می گفت همی وا ابتا

ابتا وا ابتا

ای پدر از چه زمانیست ترا یک خبری ؛ مدتی هست که ناری بسر ما گذری
گذری بر سر ما آر و بما کن نظری ؛ که چسان گوشهٔ ویرانه بود مارا جا

ابتا وا ابتا

هست چندی که بود دیدهٔ ما اندر راه ؛ بر فلک می‌رسد از سینهٔ ما شعلهٔ آه
اندر این کنج خرابه بچه تقصیر و گناه ؛ می‌رسد بر سر ما از همه سو سنگ جفا

ابتا وا ابتا

خواهرت بدل خسته و چشم خونبار ؛ سر بی‌چادر و معجر شده جمازه سوار
گاه در کوچه و گاهی بمیان بازار ؛ دورشان با دف و نقاره گروه اعدا

ابتا وا ابتا

هر زمان یاد کنم از تو ایا جان پدر ؛ می‌دهندم خبر از این که تو هستی بسفر
شوق دیدار تو انسان بدل افگنده شرر ؛ که زده شعلهٔ آتش به تنم سرتاپا

ابتا وا ابتا

عمه‌ام از غم هجران تو گردیده هلاک ؛ من محزون بلب خشک و دو چشم نمناک
عابدین با تن تبدار فتاده بر خاک ؛ اندر این کنج خرابه نه دوا و نه غذا

ابتا وا ابتا

چه سفر بود پدر جان که ترا آمد پیش ؛ که فراموش شدت از من زار دل ریش
زود باز آ که دهم شرح بتو قصهٔ خویش ؛ که ز بعد تو چه آمد ز فلک بر سر ما

ابتا وا ابتا

گل رخساره‌ام ایا بز ضرب سیلی ؛ گشته از جور لعینان ستمگر نیلی
گر سر آمدنت هست بکن تعجیلی ؛ پیش از آنی که ز هجر تو روم از دنیا

ابتا وا ابتا

وله

ای برادر بعد ای سر باکت سرمن ای بهر درد و غمی مونس من یاور من
از ره مهر نظر کن بدو چشم تر من که ز بعد تو چه آمد ز فلک بر سر من

خاک غم بر سر من

تا فتادی تن صد چاک تو بر خاک هلاک دلم از نشتر داغ غمت آمد صد چاک
لیتنی کنت ایا مهجة قلبی بعداک غرق خون تا نشدی جسم تو در منظر من

خاک غم بر سر من

من روی ناقه عریان بدو دست بسته تو سر نیزهٔ عدوان لب بر بشکسته
رحم کن بر من دلخسته برو آهسته ای بهر ره زره مهر و وفا یاور من

خاک غم بر سر من

ای برادر چه کنم زاین ره پر خوف و خطر نیست یکدوست بود دشمن من بیک لشکر
تا حد این راه بود بر من بیکس یاور کو علمدار چه شد قاسم من اکبر من

خاک غم بر سر من

دیده بگشای زبانی تو بسوی اسرا که شده ندا از غم تو سینه زنان نوحه سرا
تا نه بینی تو نه از من غم دیده تو را یا برو یا عقب یا به جلو از بر من

خاک غم بر سر من

بر سر نیزه تو مشغول بذکر قرآن من روی ناقهٔ عریان ز غمت سینه زنان
دور من هلهله و ولوله از تو خان تو نگوی چه بود حال دل خواهر من

خاک غم بر سر من

خواهری کو بجهان هست برادر مرده / باخبر هست ز حال من دل افسرده
انچنان داغ تو صبر از من بیدل برده / که رسد بر فلک آه دل پر آذر من

خاک غم بر سر من

من دلخسته کجا کوفه کجا شام کجا / کوچهٔ عام کجا سنگ در و بام کجا
مجلس ابن زیاد السنگ بدنام کجا / وای بر حال من و طالع بد اختر من

خاک غم بر سر من

از غم داغ عزیزان دل زارم پرخون / داغ دیدار تو از این همه آمد افزون
کن نظر بر من غم دیده که آید اکنون / بر مشامم ز تو بوی پدر و مادر من

خاک غم بر سر من

عبرنا نالت افکنده شرر در عالم / تا شود شرح تو این قصهٔ پر درد و الم
می کشد آه دل من [illegible] افلاک علم / شرر یکا گر جدا از این دل پر اخگر من

خاک غم بر سر من

وله

زینب غمزدهٔ زار ایا خواهر من / ای تو در هر صفتی نائبهٔ مادر من
در بلا یاور زار ایای جهان یاور من / از ره مهربانی بنشین در بر من

باوفا خواهر من

زین سپس خرم اطرت از غم نشد در تشویش / گریه ها هست ز هجر تو هنوز اندر پیش
بکنی چهره ات از ناخن غم خواهر ریش / چون به بینی بسر نیزهٔ اعدا سر من

باوفا خواهر من

در عزایم به بدن رخت سیه ما ندری / تن صد چاک مرا غرقه بخون چون نگری

صبر کن پیشه بهر حال تو در در بدری	در اسیری چه روی با جرم اطهر من
با وفا خواهر من	
جور دشمن بسطراست بپای از دوست	چونکه از دوست بود هر چه که آید نیکوست
خوشدلم زانکه بهر حال فدای ره اوست	سر من پیکر من اکبر من اصغر من
با وفا خواهر من	
ای جفا دیدهٔ افتاده بدریای بلا	یاوری کن به یتیمان من از مهر و وفا
در ره شام ستم ای گهر درج حیا	از بهر اهل حرم جان تو و دختر من
با وفا خواهر من	
آتش افگنده بجان زتن عباس جوان	داغ قاسم بربوده زتنم تاب و توان
اصغرم را به گلو ناوک تیر پیکان	کمرم خم بود از داغ علی اکبر من
با وفا خواهر من	
حق بود با تو بهر جای تو هم با حق باش	زنگ آلایش جز حق ز دل خود بتراش
در رضای ازلی صبر کن و رخ مخراش	چوب بیداد چه بینی بلب انور من
با وفا خواهر من	
ما که هستیم بایی جور و جفا پابست	همه از عهد الست آمده با ما همدست
سر تسلیم نکش به نهیم انچه که هست	نیست بر ما و تو جز حکم حق داور من
با وفا خواهر من	
صبر باد در غم عترت تو مکن نوحه گری	زان از این نوحه گری بر دل عالم شرری
در غم شاه مشو از صابری خویش بری	خواهی از من نظری گر بصف محشر من
با وفا خواهر من	

وله

ایضیا بخش دل و دیده ام ای اکبر من
قوت دل قوت جان زینت دوش و بر من
از چه رو غرقه بخون خفته اندر بر من
حیف ازین قامت رعنای تو ای سرو روان
کن نظر بر پدر پیر ایا تازه جوان
خیز و کن جلوه دگر بار تو در منظر من ؛
مادر پیر تو لیلا ز غمت شد مجنون ؛
بسکه جاری شده از چشمهٔ چشمانش خون
تو نگوئی چه بود حال دل مادر من ؛
بود در دل هوسم تا که ترا شاد کنم
دل ز شادی تو از قید غم آزاد کنم
بر فلک می رود آه دل پر اخگر من
خواهر بیکس تو دیده براهت دارد ؛
دل آشفته چو گیسوی سیاهت دارد
کی بود آنکه علی اکبرم آید بر من
می شدم کاش من غمزده زین پیش هلاک
گشته از تیر و سنان چون ورق گل صدچاک
تو ندانی که چه آمد ز غمت بر سر من ؛
هستم از روی تو ای نور بصر شرمنده

ای مطلعت تو نور دو چشم تر من ؛
درگلستان وفا تازه گل احمر من
نوجوان اکبر من
کر بود غرقه بخون از اثر تیر و سنان
که شده قامتش از داغ غمت خم چو کمان
نوجوان اکبر من
سوکنان مو بکنان کرده رخ اندر هامون
چشمش از اشک بود رشک فرات و جیحون
نوجوان اکبر من
حجلهٔ عیش ترا بندم و داماد کنم
حال از داغ تو بس ناله و فریاد کنم
نوجوان اکبر من
حسرت دیدن از روی چو ماهت دارد
این سخن ورد زبان بهر نگاهت دارد
نوجوان اکبر من
تا ندیدم بدن چاک ترا بر سر خاک ؛
من ز داغت لب خشک و دو چشم نمناک
نوجوان اکبر من
که بمیری تو و من بعد تو مانم زنده ؛

من ز داغ تو کنم گریه و دشمن خنده ‌ ‌ انچنان داغ فراق تو بود سوزنده
که ز سوزش شرر افتاده ز پا تا سر من
نوجوان اکبر من

کن علم در نظرم قامت سرو سمنت ‌ ‌ که حسین است بسی شایق متوحسنت
خلعت شادی تو شد به تن اخر کفنت ‌ ‌ نیست ایجان پدر بهر چه پروای منت
خود تو بودی که بدی در همه جا یاور من
نوجوان اکبر من

بر من غمزده نبود بجهان یاور و یار ‌ ‌ غیر یکتا بد بخسته زار بیمار
خیز و رو آر بمیدان پی دفع اشرار ‌ ‌ تا کسی رو نکند جانب آل اطهار
دل قوی داشت بتو جملگی لشکر من
نوجوان اکبر من

عنبر تا بهر علی اکبر خنده لقا ‌ ‌ صابری لکم کن و چون مرغ چمن شد بنوا
گر تو خواهی که سرافراز شوی روز جزا ‌ ‌ همه چه مرد و زن بنجا بهر صبح و مسا
بر سر و سینه زنان باش بهر محضر من
نوجوان اکبر من

وله

جان بابا نظری کن بمن از راه وفا ‌ ‌ که شدم بعد تو دهر گرفتار جفا
تا تو رفتی زبرم سوی جنان ای بابا ‌ ‌ بر زبان ذکر دگر نیست مگر وا ابتا
ابتا وا ابتا

از من زار نبودی تو زمانی غافل ‌ ‌ بچه تقصیر تو ای باب زمن کندی دل
زندگی هست بمن بعد تو بابا مشکل ‌ ‌ نیست آسان غم هجران عزیزان بخدا
ابتا وا ابتا

گر که رفتی زدل بجا نماند پدر نگر منت ‌ ‌ دید بیگانه زو فا سوی حسین و حسنت
روضه خلد برین گشت چه ما وطنت ‌ ‌ کربلا گشت مدینه بمن از کرب و بلا

ابتا وا ابتا

زنغ چه در خاک بنهفتی زمن ای جان پدر
پهلویم را بشکستند پدر جان از در
پی آزار من اعدا همه بستند کمر
محسنم سقط شد از جور لعینان دغا

ابتا وا ابتا

تا گرفتار شدم در غم هجران تو من
گشته جای من بی یار حزین بیت حزن
زده شرر آتش هجر تو مرا در خرمن
دل من پر ز غم و دیدهٔ من خون پالا

ابتا وا ابتا

دل غم دیدهٔ من گشت پدر این ره خون
ای پدر جان ندهی از چه جوابم اکنون
کرد بابت لطف و عطا از همه بر من افزون
هر چه از دل بکشم ناله و گویم بابا

ابتا وا ابتا

سر برون آر پدر جان دمی از خاک هلاک
می شدم کاش از این پیش من خفته بخاک
بین که از نشتر غم شد دل زارم صد چاک
تا بحسرت نه شدم هم سخن قوم جفا

ابتا وا ابتا

در شب و روز بجز گریه ندارم کاری
با همه عزتم ای باب چه بود این خواری
از چه یاد از من دلخستهٔ محزون ناری
که پس از تو بمن زار رسید از اعدا

ابتا وا ابتا

بود نگشوده هنوز از غم تو گیسویم
خورد چون در ز آتش زده بر پهلویم
که کبود آمدی از سیلی اعدا رویم
سوخت آن آتش بیداد مرا سر تا پا

ابتا وا ابتا

خبر نابید از این قصهٔ جان سوز دهن
نشتر غم بدل مرد و زن از غصهٔ من

گشت ازاین واقعه بر خلق جهان بیت حزن — هست امید ار فراز بشوی روز جزا

ابتا وا ابتا

ولہ

چیست این ناله و افغان که بهر انجمن است — از ثری تا به ثریا همه بیت الحزن است
شیون و غلغله برپا بزمان و زمن است — مو کشان موی کشان جمله گی مرد و زن است

روز قتل حسن است

ز همین جن و بشر گشته ز غم زار و سقیم — در فلک خیل ملک جمله دل افکار و الیم
همه در زاویهٔ محنت و غم گشته مقیم — بر سر خاک ز بس خون جگر سینه زن است

روز قتل حسن است

شد روان خون دل از چشم رسول ثقلین — خون جگر گشته ز غم پادشه بدر و حنین
پاره پاره جگر فاطمه و قلب حسین — بفغان و احسنا گو بنوای حسن است

روز قتل حسن است

زهر کین چون بدل چاک حسن کرد اثر — او فتادی دل صد چاک بروی بستر
رو نمودی بدل زار بسوی خواهر — گفت برخیز کنون نوبت طشت و لگن است

روز قتل حسن است

دل زینب ز غم حال برادر خون گشت — به طریقی که براه غمش از جان بگذشت
پیش او چون بنهادی بدل غمگین طشت — دید در طشت دل پارهٔ او موج زن است

روز قتل حسن است

قاسم غم زده پوشید لباس ماتم — عون و عبدالله و عباس بغم شد همدم
دید چون سبز حسین جسم حسن را اندم — گفت این رنگ چه باشد که ترا در بدن است

روز قتل حسن است

با حسین گفت حسن ای ثمر نخل مراد ٭ با برادر نظرت گر بود از راه وداد
قاسمم را ز ره مهر و وفا کن داماد ٭ از تو امید من خسته همین یک سخن است
روز قتل حسن است

قاسم ای جان پدر چون به صف کرب بلا ٭ گشت عمّ تو گرفتار گروه اعدا
جان بر اهش عوض من کنی از مهر فدا ٭ که از این کار تو آسوده تنم در کفن است
روز قتل حسن است

عبر تا شوق جهان گر بودت اندر سر ٭ در غم عترت اظهار بکن خاک بسر
نوحه خوان باش دل غم زده در روز محشر ٭ که شفیعت به صف حشر شه ممتحن است
روز قتل حسن است

ولـه

چه سبب این ناله و فریاد گردیده به پا ٭ هر طرف می نگرم گشته ز غم نوحه سرا
خلق در ولوله و غلغله در بزم عزا ٭ کشته زهر جفا گشته مگر شاه رضا
یا غریب الغربا
که جهان گرید و گوید به دل خون یا لاء ٭
بر دلش زهر جفا کرده چه از کینه اثر ٭ سبز گردید از آن زهر تنش پا تا سر
روی بنمود به ربار خدا دیده تر ٭ خواهرم حضرت معصومه نباشد در بر
یا غریب الغربا
تا زند بر سر و گوید دل پر آه و نوا ٭
او فتادی گهی از زهر جفا بر سر خاک ٭ خاک غربت بنمودی ز رخش گاهی پاک
گاهی گفت خدایا شدم از درد هلاک ٭ دل زارم شده از نشتر این غم صد چاک
یا غریب الغربا
این چه زهری است که سوزد بدنم سر تا پا ٭
ای ابا صلت نظر کن به من زار غریب ٭ که بجز غصه نباشد به من زار نصیب

نیست در ملک غریبی بسرم هیچ حبیب — رو بیاور سر بالین من از مهر طبیب

گر که بر درد من خسته کنی فکر دوا — یا غریب الغربا

ای دریغا که نباشد بر من یاری — تا نشود یار و پرستار در این بیماری

مونسم نیست بجز ناله و آه و زاری — ای صبا با منت ار هست سر غمخواری

رو خبر بر بمدینه زره مهر و وفا — یا غریب الغربا

بر تقی گوی زمانی تو ایا جان پدر — بر دلم محنت دیدار تو افگنده شرر

آتش هجر تو سوزد ز تنم پا تا سر — قاصدی نیست که آرد ز غریب تو خبر

قاصد مرگ غریبان نبود غیر صبا — یا غریب الغربا

وقت مرگ است پدر جان بسرم کن گذری — از تو بود من خسته حیران خبری

عن قریب است که از جور فلک در بدری — گر که داری بمن زار جگر خون نظری

چشم نمناک بجو بر سر من ای بابا — یا غریب الغربا

تا عنبر غیرت دین گر بجهان هست تو را — در ره عترت اطهار قدم زن بصفا

حاجتی گر بودت رد ز ره مهر و وفا — عرض کن حاجت خود را بدر کوی رضا

نارسانی که زره گشته کسی در دنیا — یا غریب الغربا

وله

شاه گفتا بوداع گل باغ چمنش — یا رب این نوگل خندان که سپردی بمنش

با چنین قد دلارا و رخ نور افشان — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

بردی خاک ز رخش چو شود آغشته بخون — محترم دار و دو طره عنبر شکنش

زلف گلگونش چه پریشان شود از باد صبا — جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

گر چه نبود بجز از جور و جفا در این راه — دور بادا آفت دور فلک از جان و تنش

جان عمو شکاب چه رفتی به بهشت	چشم دارم که سلامی برانی ز منش
نوعروس تو زند نعره و گوید ز غمت	بر لب و قد منش یا لب ملود اهنش
ماه رویت چه شود جلوه گر اندر سر نی	سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش
همه چه حافظ زده عبرت بجگرها آتش	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ایضاً

گل بستان بنی بلبل باغ و چمنش	آنکه بودی ز محبت بلبالش لبنش
گفت در وقت وداع گل باغ حسنش	یا رب این نو گل خندان که سپردی بمنش

می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

این که صدیو سفا سفری بجانش گردد	که رضا هست دلم جانب کرگان برود
هست یار راست در این راه که از من شنود	همه ره اوست دل زار بهر جا که رود

همت اهل کرم بدرقه جان و تنش

ای پسر مکینطری کن بمن از راه خدا	اندر این راه پر آفات دوانی بکجا
جانب بابت زردان شو ز ره مهر و وفا	گر به منزل سیلیه رسی ای باد صبا

چشم دارم که سلامی برانی ز منش

آتش افکنده چنان بر دلم از دوری چه ماه	که رسد بر فلک از سینه من شعله آه
اگر روی جانب این قوم زمن گو لب باه	بادب نافه گشائی کن از آن لعل سیاه

جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش

هر که او دیده بخورشید جمالت دارد	روز و شب چشم بامید وصالت دارد
غافلی از چه از آن دل که خیالت دارد	گر دلم حق وفا بر خط و خالت دارد

محترم دار در آن طره عنبر شکنش

دل ناشاد عروست بخیالت مسرور
بنوداو را بجز از دیدن رویت منظور
از فراق تو بود نوحه زنان تا دم صور
گرچه از کوی وفا هست بصد مرحله دور

دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گفت از آتش عشق لکه دل نعل افروخت
در ره او دو جهان راهمه یکبار بسوخت
در دبستان وفا درس محبت آموخت
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت

هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

اندر این راه پر آفات باامید وصال
غیر سر باختنم نیست دگر فکر و خیال
می روم سرخوش و سرمست نترسم ز ملال
هر که ترسد ز ملال اندهٔ عشقش نه حلال

سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عنبر افشاند و لداری سد ممکن سنت
جبهه بر خاک رهش که گه معذرتست
جوهر نطق دبیانت سبب مغفرتست
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

وله

قاسم زار چه رو کرد سوی رزم گهش
نفتادی ز عقب سوی عروسش نگهش
گفت ای خسته دل از غم بسر خاک رهش
مجمع خوبی و حسنت عذار چه مهش

لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدهش

من که در وقت عروسی دل غمگین دارم
خویشتن را همه روی تو تسکین دارم
دل آشفته و رآن طرهٔ مشکین دارم
چار ده ساله بتی چابک شیرین دارم

که بجان حلقه بگوش است مه چار دهش

ای پسر عم تو که از غم دل زارم سوزی
خوارم را بنود خرمی و فیروزی

چه شود گر که گهی رسم وفا آموزی — دل برم شاد و طفلست ببازی روزی

بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

گاه شادی بوصالش بودم غم حایل — در وفا قسش نبود جز غم و محنت حاصل

باری افتاده مرا کار بعالم مشکل — من همان به که از او نیک نگه دارم دل

که بد و نیک ندیده است ندارد نگهش

این بلاها که دو چندین ره بسرش می آید — این همه تیر که در ره گذرش می آید

گوئیا حوری و غلمان به برش می آید — بوی شیر از لب همچون شکرش می آید

گرچه خون می چکد از شیوهٔ چشم سیهش

روز روشن شده در دیدهٔ من همچون شب — بسته شد بر رخ من از همه سو باب طرب

حاصلی نیست ز عشق تو بجز رنج و تعب — در پی آن گل نورسته دلم یا رب

خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار ما گر ز وفا شیشهٔ پیمان شکند — صبر را در غم این حادثه بنیان شکند

دل آشفته از آن زلف پریشان شکند — یار دلدار من ار قلب بدین سان شکند

به برد زود لبرداری خود پادشهش

عبرتا هر که دلش از غم عشق آمد پر — می کند هروله در دشت بلا همچو شتر

نه او را بجهان میل بخوابست و نه خور — جان بشکرانه کنم صرف گر آن مایهٔ در

صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

وله ایضاً

ماند صغرا بمدینه چه پس از شاه انام — مرغکی دید نشسته زبر خون لب بام

زد لب و گفت بآن خسته دل بی آرام — مرحبا ای فرخ رخ فرخنده پیام

خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

هست چندی که رسد بر فلک ای نیک نهاد — از غم باب و برادر ز دل من فریاد
وقت از این محنت و غم خرمن عمرم بر باد — یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد

که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

از فراق علی اکبر به تن من جان نیست — می برد صبر ز دل محنت عشق آسان نیست
مردم از غم ز چه رود رو مراد رمان نیست — ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست

هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

دلم از فرقت یاران ز الم پر باشد — صدف چشمم از این واقعه پر در باشد
چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد — نه مرا خواب از این حادثه نه خور باشد

من له یقبل دار الهوی کیف ینام

ای پدر رفته ز هجران تو از تن جانم — بیش از این صبر من خسته جگر نتوانم
در وطن زار و غریبم من و سرگردانم — تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم

ذاک دعوی و ها انت و تلک الایام

گو با کبر ز من خسته جگر بهر خدای — از چه حک کرد ز لوح دل خود نقش وفای
نه بود عهد به پایان ز چه از راه صفای — گل ز عهد بر دتنم و کرم رخ بنمای

سرو می ناز د و خوش نیست خدا را بخرام

بکمند غم هجران تو گشتم چه اسیر — گشتم از بعد تو در چشم وطن خوار و حقیر
در مدینه نه بیایی ز تو آمد نه سفیر — مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر

عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

عبرت غم زده چون ذکر محنت بنماید — آتش از دل نه تنی اسر به ثریا میاید

تا خلق جهان رنج و الم افزاید حافظ از سیل بار بردی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کرام

عرض مخصوص

نسخی که برائے طبع آمده بود و از روی آن نوشته شد۔ بے اندازه خطش درهم برهم بود و بصعوبت خوانده می شد لهذا در حین طبع یک اندازه غلط طبع شده پس از خوانندگان عظام خواهشمندیم اول اغلاط را درست کرده بعد بخوانید و بر ما ایراد نگیرند بلکه بنظر عفو و اغماض نگریسته معفو دارند۔

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۲	۸		جد	بدر
//	۹		ودربلده	دربلده
//	۱۲		متخلص بعبرت	
//	۱۳		میرزا عبدالرحیم	میرزا عبدالرحیم متخلص بحیرت
//	۲۰		سخن ست پا	سخن ها ست در سنه ۱۲۸۳ پا
۳	۱۸		در سرا این شخص	در سفرنامه این شخص
۴	۱		دلش شد فانه عشق	دلش زنده شد بعشق
۶	۱۶	۱	تا راین	تا دراین
//	۱۷	۱	دسبتان	زمستان
۷	۱۵	۱	شد بهار و الخ	شد بهار چهار رونق بتان روی
۸	۸	۱	چنگ او دو دستک	چنگ و عود و دستک
۱۱	۴	۲	زاین عجوز الخ	زین عجوز زشت چون ...
۱۲	۱۹	۱	مقصد الجنایات	مقصد مر الجنایت
۱۳	۱۶	X	منظر العجائب	المرثاثی عشر

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۱۴	۵	۲	شمشیر زواجب	شمشیر واجب
۱۵	۵	×	وله ایضا	فی مدح مظهر العجائب
//	۱۲	۱	می زنی تودر	می زنی تاکی تودر
//	۱۴	۱	که تابع	گر تابع
۱۶	۱۹	۲	معصم او	خصم او
۱۸	۱۰	۱	از بعض وجود	از فیض وجود
۲۳	۱۸	۱	سرو خیار	سرو چنار
۲۴	۶	۲	غوایت عز و تمکین	غوایت کان عز و تمکین
//	۷		تمکین شد	تمکین شد
۵	۹	۲	برادر رنگ اختر برنج اقامت	هم برادر رنگ سلونی اختر برنج امامت
//	۱۰		امرا برادلین	امرا و برادلین
//	۱۱	۱	شمس زخوان	شمس در خوان
//	۱۴	۱	باب ...	باب زهر البشر ...
//	۱۴	۲	خوی ...	حق باشند ...
//	۱۴		پیغمبر از اجانشین شد	پیغمبران برا و وصی و جانشین شد

صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح	صفحه	سطر	مصرع	غلط	صحیح
۳۵	۳	۲	خالق هر دو	خلق هر دو	۵۰	۲۰	۱	خم	زیادی شده بزنید
〃	۴	۲	ان تار مویت	از تار مویت	۵۱	۱	۲	احمشق	احمق
〃	۱۰	۱	کن زیجرای	کن زصحرای	〃	۲۰	۱	شور و در به سرود	شور و آوا به سرود
〃	۱۱		از شری نشین شد	از شری فتنه آه آتشین شد	۵۷	۳	×	صورت	صوت
〃	۱۲	۲	اندر ازل	اندر ازل زان دست بستی	〃	۱۰	۱	دشمه	رشحه
〃	۱۶	۱	قاسمت الخ	قاسمت بنه خضاب از خون دو زلف سیه عنبر	〃	۱۴	۱	درخان	رخان
〃	۱۸	۱	دل ز ملامت	دل از تیر ملامت	۵۹	۱۰	۱	درنهان	دمنان
〃	۱۹	۲	هر طرف نظاره	هر طرف اندر نظاره	۶۲	۱۰	×	بعد از سطر ۱۰ باید نوشته شود	سوز عشق تو چه در سینه نهان / این سخن هر شب و روز در زمان
〃	۲۰	×	های کوبان	پای کوبان					
۳۰	۲۰	۱	بگشا که اندر سرای	بگشا گر تو اندر سرای	۶۳	۱	۱	بازاو نظری	باز او از نظری
۳۳	۳	۲	او بهر او	از بهر او	۶۷	۱۷	۱	مدان	جان
					〃	۱۸	۱	لسام	فموج
〃	۱۱	۱	رفتا گر راه ستم	رفتار گر زراه ستم	۶۸	۱۰	۲	همچون	چون
〃	۱۳	۲	برار منقذ	براو منفذ	۶۹	۱۵	۱	ایام شبابت	شد ایام شبابت
〃	۱۵	۲	بسوی خیمه رو	بسوی خیمگه رو	۷۱	۱	۱	توام نظر	توام شاها نظر
۳۵	۶	۲	نیم مش	نیم مستش	۷۴	۲۰	۲	برفعت امکان	بر فراز لامکان
۳۸	۲	۲	رو اندر گریز	رو در گریز	۷۵	۲	۲	یکدفعه	یکوقعه
۴۰	۱۶	۱	عنبر	عبهر	〃	۱۹	۱	صرا	مرا
۴۲	۱۰	۱	زنا آل امیه	زنان آل امیه	〃	۹	۲	هردلم	هردم
〃	۱۲	×	حضرت وصی	حضرت داد و وصی	۷۸	۱۹	۱	مبحانست	سبحانست
۴۳	۶	۱	نوالشه	توالیشه	۸۷	۱۸		پس از شعر این شعر نوشته شود	یکطرف باد لی کینه [illegible]
۴۴	۱۴	۱	وتی	دشتی					[illegible]
۴۶	۱۵	۱	انداخته	افراخته	〃	۱۹	۲	الوک	دیوک
۴۸	۱۰	۱	وا شور مهر	او شور مهر	۹۰	۱	۲	جابی بین	جای بهترین
۴۹	۱۰	۲	خک	خاک	〃	۲۰	۱	بودر کالیش	در رکابش
〃	۱۴	۶	درنگ	زنگ	۹۱	۲	۱	آخی	الفی
					〃	۴	۱	درازی	در درازی
۵۰	۲	۲	کشت	کشتمت	〃	۱۳	۲	برایت مشر	برایت کی بشر دلو
〃	۲۰	۱	ایکه	آید	۹۲	۴	۱	مصرع اول غلط	که بر که گر از اسرار اندر سینه